خون به پا خواهد شد

نوشته:

رضا طاهری بشار

لانگ شات

[داخلی-خروش گوش‌خراش طبل‌های دوردست، آسا و پرنا از پنجره بیرون را

می‌نگرند، پرنا بی‌تاب باز می‌گردد و در میانه می ایستد، ناگهان همه صداها خاموش می‌شوند-روز]

آسا:

شاه و پیشاهنگانش باید به شهر رسیده باشند.

پرنا:

[نجواگر]

خیلی چیزها دگرگون شده‌اند.

آسا:

بسیار

پرنا:

این بار سه سال اینجا نبودم.مادر روحانی اجازه بیرون آمدن از صومعه را نمی‌داد.

آسا:

من اصرار کردم.

[می‌خندد و باز از پس پنجره بیرون را می‌نگرد]

چون امروز پسر سلحشور جوانت از جنگ باز می‌گردد.

پرنا:

البته زیر فرمان سردار ابرند، پسر بزرگ جاه‌طلب تو.

آسا:

آنها هر دو پسران عزیز ما هستند.

[درنگ]

گوش کن، غرش دوردست طبل‌ها را

هیابانگ جشن پیروزی در این نبرد نفس‌گیر سخت.

پرنا:

بستاب مدتهاست است که به دیدار من نیامده است.

آسا:

جنگ بود.

پرنا:

اما او باید برای دیدن مادرش تلاش می‌کرد.

آسا:

تو مدتها افسرده و خشمگین بودی و کسی را نمی‌خواستی ببینی.نه در صومعه و نه در اینجا.

[دستانش را می‌گیرد]

بیا

پرنا:

ولی این‌بار آمده‌ام که ببینم و بمانم.

[می‌روند]

تصویر قطع می شود به:

[خارجی- وزند تندباد، سربازان و درباریان بر کناره ایستاده‌اند، شاه در میانه-روز]

درباری یکم:

شهربان یاغی شکست‌خورده ارمنستان

[شهربان ارمنستان را دست‌بسته به حضور شاه می‌آورند و وا می‌دارندش تا در برابر شاه زانو بزند]

درباری یکم:

ببینید، بدانید، این پیمان‌نامه میان شاهنشاه ارجمند و امپراتور روم است.

[طوماری را می‌گشاید]

از پی‌آیند پیروزی ایران در این نبرد دشوار و برابر این عهدنامه که به امضای امپراتور استراتوس و سنای رم رسیده است،
ارمنستان بزرگ به ساتراپ‌های سلطنت پهناور شاهنشاه بازگردانده می‌شود و دوباره و برای ابد به سرزمین مادری می‌پیوندد.

[طومار را می‌بندد]

رم با پرداخت تاوان سنگین و قید و بندهای بسیار متعهد شده است تا دیگر در ارمنستان

دخالت نکند، در مفاد پیمان خللی نیاورد و به بند بند آن عمل کند.

شاه:

[به سوی شهربان زانو زده می‌رود، شمشیر شهربان را بیرون می‌کشد و کناری می‌افکند]

با پیوستن به رومیان به سرزمین و تاریخت پشت کردی، ایرانیان را درگیر آوردی سهمگین و خونبار کردی.این خیانت است

[شهربان ارمنستان را می‌برند]

و کیفر خیانت اعدام است.

[به سوی ابرند می‌رود]

اینک به افتخار سردار پیروز ما، ابرند از خاندان کارن

[همه شمشیرهایشان را بر آسمان بلند می کنند، شاه به ابرند نشان افتخار می‌دهد]

در کوهستانهای سر به آسمان کشیده ارمنستان و تنگه‌های دشوار، در برابر ارتش تا دندان مسلح روم دلاورانه جنگیدید.

[ابرند در برابر شاه کرنش می‌کند]

درست مانند پدر جنگاور نامدارت

[درباریان کنار می‌روند، آسا و پرنا بر کناره ایستاده‌اند، شاه رو به آسا]

خانم، قدر این پسر شهسوار شیردل را باید دانست.

[سپس رو به پرنا]

و همچنین ارزش پیشگامی هنگ پیشتاز پسر شما را، بانو پرنا

[شاه می‌رود، بستاب دورتر ایستاده است و سمت مادرش - پرنا - نمی‌رود، ابرند دست مادرش - آسا - را می‌بوسد]

ابرند:

مادر عزیز

[رو به آسا کرنش می‌کند و سپس بستاب دست آسا را می‌بوسد]

آسا:

فرزندان نازنین من، رزمندگان بی‌باک

[آنها را با مهربانی نوازش می‌کند]

زمان زیادی است که در گیرودار این نبرد مردافکن از پایتخت دورید.پایان این جنگ چگونه بود؟

ابرند:

سخت، سرد، رعب انگیز

بستاب:

دشوار بود اما ما پیروز شدیم

آسا:

[پرنا را به بستاب نشان می‌دهد]

به پیشواز مادر گرامیت نمی‌روی؟ پرنا سالها اعتکاف بی‌گسست در صومعه را رها کرده و برای دیدن شکوهمندی و سرفرازیت آمده است.

[درنگ]

تنها برای تو

بستاب:

[به‌سردی مادرش را درآغوش می‌گیرد]

مادر

[پرنا در آغوشش می‌کشد و رهایش نمی‌کند]

ابرند:

خاله‌جان، تبریک می‌گویم.در آغازش نبرد و در خط مقدم کارزار، پسرتان و هنگ پیشرو زیر فرمانش شجاعانه جنگیدند و خطوط دشمن را سیل‌آسا درهم شکستند.

پرنا:

[خیره در چشمان بستاب می‌نگرد]

فقط یک هنگ پیشروی کوچک زیر فرمان بستاب، تنها فرزند من و وارث قانونی ریاست خاندان کارن است؟

[ابرند به آسا و پرنا کرنش می‌کند و می‌رود و بستاب هم در پی‌اش]

آسا:

به او فرصت بده

[می‌روند]

تصویر دیزالو می شود به:

[داخلی-پرنا پریشا کاغذهای روی میز را می‌نگرد، آسا در کناری ایستاده است و کارپردازش در برابر-روز]

کارپرداز:

کارگزارانتان در زمینهای هموار و مرغزارهای ناهموار شمال و جنوب، در کشتزارهای تا فراسوی خزر گسترده، منتظر نهایی شدن مالیات شاهی امسال‌اند.

پرنا:

دفتر حساب و کتاب سال پیش بسته نشده
است؟

آسا:

نه

[دستان پرنا را می‌گیرد که بروند]

بستاب چند روز است که منتظر تو است.

پرنا:

کسی انتظار مرا نمی‌کشد.شاید نباید می‌آمدم.

[دستش را از دست آسا بیرون می‌کشد]

سیاهه سال پیش بسته شده است؟

کارپرداز:

هنوز نه، بانوی من

[درنگ]

در دوره‌هایی که رهبری را مستقیما بر
عهده نداشتید، به ویژه در افت و خیز و آمد
و رفت سه سال گذشته به خواهرتان گزارش
داده می‌شد.

پرنا:

اما امروز خودم در اینجا هستم.

[درنگ]

خواهر بزرگتر و رهبر قانونی خاندان کارن

[در چشمان آسا می‌نگرد]

ضمنا از رخدادها چندان بی‌خبر نبوده‌ام و نیستم.همواره گزارش‌ها از طریق چشمهایی که پنهانی در گوشه و کنار داشته‌ام، به من رسیده است و می رسد.

آسا:

بی‌انصاف نباش.من هم در نبود تو جانشین کارآمدی برای رهبری پارت‌ها بوده‌ام.آمار و ارقام و سیاهه‌ها همه چیز را نشان می‌دهند.

[کارپرداز سیاهه حسابها را پیش می‌کشد]

جناب کارپرداز، جز این است؟

کارپرداز:

نه.بانوی من.

پرنا:

همه چیز را نشان می‌دهند، بجز طمع روزافزون سپهدار ابرند را برای قدرت.

آسا:

سرداران نامدار باید قدرتمند باشند.اما درباره ابرند، اندیشه‌های بد را کنار بگذار.اینجا کسی بیش از سهمش نمی‌خواهد.

پرنا:

او حقی برای رهبری کارنها ندارد.

آسا:

ندارد.خدا را شکر که اکنون اینجایی، باز خودت ریاست را بر گرده گرفته‌ای و باری سنگین را از گردنمان برداشته‌ای.

[درنگ]

اما هشیار باید بود، چون بزودی نمایندگان شاه برای دریافت مالیات‌های بیشتر از راه می‌رسند.

کارپرداز:

[کرنش می‌کند، پرنا آشفته و سراسیمه کاغذها را می‌بررسد]

پیوستن دوباره ارمنستان تاراج شده و نگاهداشت آن، هزینه زیادی برای شاهنشاه و ایران داشته است و دارد.

پرنا:

آسا، پسر مشتاق چشم به راهی در کار نیست، هرگز هم نبوده است.

[در خیال انگار، زمزمه‌وار]

با این حال من مسئولیت‌هایم در برابرش را فراموش نکرده‌ام.

آسا:

بستاب جانشین قانونی تو است.

پرنا:

و اندک اندک هنگام آن است که قدرت را در دست بگیرد البته اگر خودش بخواهد و شهامتش را داشته باشد.

[درنگ]

وضعیت مالی ما چگونه است؟

کارپرداز:

امسال خشکسالی و سپسش سیلاب بسیاری از ساتراپ‌های ایران زمین را در خودش فروکشیده و گوارده است.

آسا:

اما املاک و زمینهای ما را نه

کارپرداز:

توفندها و سیلاب‌های موسمی هرگز خبر نمی‌کنند.

[کاغذها را پیش می‌کشد]

بانوان ارجمند، این جنگ خون‌بار پرهزینه، سر بزنگاه سقوط مالی بسیاری از خانواده‌ها به پایان رسیده است.

آسا:

خبرهای بدی از خاندان های سورن و مهران شنیده‌ام.بیشتر خاندان‌های اشرافی بدهکار و ورشکسته.بر لبه تیغ‌اند.

[از پس پنجره بیرون را می‌نگرد، به کارپرداز اشاره می‌کند که به نشست پایان دهد]

پرنا:

ما چطور؟

آسا:

هنوز نه.

کارپرداز:

بسیاری دیگر توان پرداخت هزینه نگهداری سربازان زیر فرمانشان را ندارند و آنها را دسته دسته رها می‌کنند، سربازان ناامید

تنگدست هم جاده‌ها و روستاها را یک به یک چپاول می‌کنند و بی‌چیز و بی‌هدف از جایی به جایی می‌روند.

پرنا:

جذب‌شان کن.

آسا:

چرا سربازان پرهزینه بیشتری را به نیروهایمان بیافزاییم؟

پرنا:

استخدام‌شان کن، چون فرزندان ما برای جلوه در برابر شاه به ارتش بزرگ‌تری نیاز دارند.می‌توانیم؟

کارپرداز:

کشتزارهای گسترده شما و خواهرتان بیش از همه خاندان‌های بزرگ ایران به بار نشسته است.

[کارپرداز و آسا بیرون می‌روند]

پرنا:

" خدایا، ما را از شریر رها کن و در من ساکن شو"

[صلیبش را برمی‌دارد و زانو می‌زند]

"روح مرا از شریر رها کن"

[می‌نیایشد، اتاق اندک اندک تاریک می‌شود، سپس خشمگین برمی‌خیزد که ناگهان بستاب را در کنارش می‌بیند]

بستاب:

مدت زیادی است که درست همدیگر را ندیده‌ایم.حالا که باز قدرت را در چنگال های تیز خشمناکت گرفته‌ای، باید چون همیشه در برابر آتش خشمت از اینجا به قلعه فرزندان آسا بگریزم؟

[درنگ]

اگر اصرارهای پایان ناپذیر او نبود حتی امروز هم...

پرنا:

[می‌خندد و بستاب را در آغوش می‌گیرد]

وای.از شدت شوق نفسم بالا نمی‌آید.

بستاب:

[به سخره]

واقعا؟ اما عجیب نیست؟

[گام‌زنان گرداگرد پرنا می‌چرخد]

شوقی چنین شگفت انگیز؟

[درنگ]

در فضایی این‌سان تیره و تار

با نگرانی انگار..در جان نشسته و در تن رسوب کرده این زن؟

پرنا:

این اشتیاق یک بازی نیست.

بستاب:

[در چشمانش می‌نگرد، می‌خندد و پس می رود]

نه،نه..نمایشت کامل نیست.

[کنایه‌وار و زخمگین]

هنوز فاصله زیادی است تا درخشش.مادر.

پرنا:

برای تو از صومعه و آرامشش گسسته‌ام و بیرون زده‌ام.

بستاب:

چرا؟چه چیزی دگرگون شده است؟

پرنا:

شاید چون فرسوده و پیر شده‌ام و سرانجام با خشمم کنار آمده‌ام.چون نیازمند بخشش تو هستم.

بستاب:

[شمعی را روشن می‌کند و صلیب می‌کشد]

اینجا دریایی از فریب است و نیرنگ در برابر محراب

در یک زن بی‌قرار گریزپای دمان

پرنا:

[زمزمه‌وار]

در سترونی اینک رو به زوال که به محبت تو نیاز دارد، به یک دستاویز ارجمند که زنده بماند و ادامه دهد.

بستاب:

[بی‌اعتنا]

در مادری که روزی نابه‌گاه در برابر بهت همگان

خنجر برانش را برآخته و به کین بر یکتا کودک ناتوانش تاخته

[پرنا آشفته به‌سویش پیش می‌رود]

بر تن ناچیز فرزندی که اینک سالهاست به دورش انداخته

بر من

پرنا:

آختم اما فرود نیاوردم.

بستاب:

این کافی نیست

[زمزمه‌وار]

هیچ‌وقت تو و پرگاس درکنار من نبودید.نمی‌خواستید که در کنارم باشید.

پرنا:

هرگز شرایط آن روزهای ما را درک نخواهی‌کرد، گرچه در ژرفنای تلاطم اقیانوس خشمم هم ترا عاشقانه دوست می‌داشتم.

بستاب:

دوست می‌داشتی و ضربه‌های سخت سهمناک را بر روان و تنم فرود می آوردی؟

[فریادگر]

آی،آی..زاینده‌ای کشنده..کابوسی بی‌تمام

پرنا:

با سقط‌های پیاپی دیگر بارور نمی‌شدم.ناتوان و درمانده.آن‌هم چون منی که عاشقانه خواهان فرزندانی بیشتر بود.امکان زایش از من ربوده شده بود.می فهمی؟ به سوگ نشسته، سرگردان و خشمگین بودم.

[درنگ]

تا سرانجام توی نوزاد در هنگام واپسین زایش، با چنگ‌هایی زخمگین، غرقابه سیلاب خون در رحمم آویختی و یکپارچه با رحم از نهان نهادم بدر آمدی.

بستاب:

کاش به دنیا نمی‌آمدم.

پرنا:

[درنگ]

تو قلب مرا از جا کندی.

[دیوانه‌وار می‌خندد]

آن پزشک دیوانه می‌گفت که اگرکاری نمی‌کرد، که اگر از آن دریای خون نجاتت نمی‌داد، می‌مردی و می‌مردم.

[می‌گرید]

خدایا،خدایا.. کاش می‌مردم.

بستاب:

[زمزمه‌وار]

این تقصیر من نبود.

پرنا:

یکپارچه با رحم از ژرفنای تنم برآمدی و سنگم کردی.

سترون و خشک.تا دیگر برای ابد بارور نشوم.

بستاب:

این گناه من نبود.

پرنا:

[فریاد می‌زند و می‌گرید]

برای ابد.

[بستاب کنارش می‌زند، پرنا استوار و سخت]

اما اکنون سالها گذشته و خشم و کین من فرو نشسته است.دیگر نمی‌خواهم که رهایت کنم.دیگر نمی‌توانم که رهایت کنم.چون جز تو کسی را ندارم.چون می‌خواهم سرمای مردافکن نهفته در دلم را با آتش محبت

نداشته درون قلبت شعله‌ور کنم، که به اعماق قلبت چنگ بزنم و دست‌کم کاری برایت کنم تا سرشار از گناه در آتش دوزخ فرو نروم.

بستاب:

[خیره در چشمان پرنا می‌نگرد]

اما اشتیاق بی‌دریغ مادرانه‌ای در صدایت شنیده نمی شود.پس از این‌همه سال دوری، دست‌کم باید نگرانی و سرآسیمگی مادرانه‌ای در گفتار و در نیایش شبانگاهیت حس شود و اینک این حس در من نیست که نیست..

پرنا:

گوش کن.فردا برای هیچکداممان روشن نیست، می‌خواهم یکبار هم که شده به مسئولیتم در برابرت عمل نمایم، بر همه دشمنان چیره شوم تا زمانی که قدرت را به تو واگذار کنم.

بستاب:

[با خود]

تا آخرین بازمانده

شاید یکبار ژرفنای دل‌نگرانیت را چون
پوست کشیده شب ببساود و به ریسمان امید
نهفته در آن چنگ زند

اما اینجا نگرانی خاصی نیست، نیایش
خاصی نیست، حتی صداقت خاصی هم
نیست.

[درنگ]

تنها خشم است و بار دیگر خشمی
مهارناپذیر

پرنا:

[نالان]

من بسیار تنهایم.بی تو.بی فرزند.بی
هیچکس.مرا ببخش.

بستاب:

پرنا، من تنها می‌خواهم گذشته را با هر آنچه
در آن است از یاد ببرم.همین

[فریاد زنان]

من چیزی نمی‌خواهم، جز این‌که که از
همگان دور شوم.به صومعه بازگرد، روزی
بازهم یکدیگر را خواهیم دید.

پرنا:

نرو

بستاب:

به فرمان شاه و با سرلشکری برادرم ابرند، ناوردی هولناک اما شیرین انتظارم را می‌کشد چرا که من درمیان هیاهوی کارزاران آرامم.سبک.در کارزار جنگ با سکاها و ماساژت‌های وحشی‌ای که کرانه‌های خاوری را زخم می‌زنند، چپاول می کنند و می گریزند.

[دستانش را سوی مادر پیش می‌برد اما به‌ناگاه دستش را پس می‌کشد]

شاید دیدار دوباره‌ای نباشد.

پرنا:

[فریاد می‌کشد]

ابرند برادر تو نیست.سپهسالار تو نیست.آسا هم مادرت نیست.

[درنگ]

تو تنها فرزند منی و بس.آخرین امیدم.آخرین بازمانده.

بستاب:

[نجواگر]

باید به دوردست ترین مرزهای شرقی بروم.درست به انتهای جهان. جایی که دورترش ممکن نیست.

پرنا:

[استوار]

تو وارث اصلی و شاخ شکست ناپذیر این خانواده کهنسالی و باید سردار بی‌رقیب سپاه و رهبر کارنها باشی، نه فرمانده یک هنگ پیشرو کوچک.

[بستاب می‌رود]

پسر عزیزم

[می‌گرید]

تصویر قطع می شود به:

[داخلی-خدمتکاران در آیند و روند، آرایشگر آسای سرزنده و شاد را آرایش می‌کند، همزمان آسا نمونه لباسهایی را که خدمتکاران می‌آورند می‌نگرد و نظر می‌دهد-شب]

آسا:

آزاد و آتبین برای جشن مهرگان می‌رسند؟

خدمتکار یکم:

پسرانتان از قلعه‌هایشان یا راه نیافتاده‌اند یا هنوز در راه‌اند.

آسا:

[لباسها را کنار می‌گذارد، ابرند می‌آید و دستان آسا را می‌بوسد]

پیک دیگری برایشان بفرستید.

ابرند:

دسته دسته از هر سو سربازان آواره به امید زر و سیم به اینجا می‌آیند.

آسا:

پرنا می‌خواهد ارتش کوچک‌مان را گسترش دهد.

ابرند:

نباید خطر کرد.

آسا:

نترس.تو جایگاه شکوهمند خودت را داری

[خندان]

سردار فاتح ارمنستان

ابرند:

نباید اجازه قدرت گرفتن بیش از حد به خواهرت بدهی.به درخشش خطرناک چشمهایش نگاه کن.تو هم برای حکمرانی در اینجا زحمت زیادی کشیده‌ای.

آسا:

اما اکنون رهبر اصلی به مرکز بازگشته است و جایگاهش را می‌خواهد، حقش را می‌خواهد.

[درنگ]

من هم از بار سنگین جانشینی خسته‌ام.زده و بی اشتیاق.پس باید بپذیری.پرنا خواهر بزرگ‌تر و قانونا فرمانروا و سرپرست این خانواده است.

ابرند:

یک سرپرست کینه‌دار خطرناک

آسا:

[ناشکیب]

یک مادر زخمی با روانی خسته ولی پرنای عزیزم بزودی به صومعه باز می‌گردد.

ابرند:

اگر برنگشت چه؟

[درنگ]

مادر، خطر بیخ گوش همه ماست.سربازان بیشتر یعنی ارتش محلی بزرگ‌تر و ناگوارتر

آسا:

[لباس‌ها را کناری می‌اندازد]

اینها را هم نمی‌خواهم.

ابرند:

شاه این را تحمل نخواهد کرد.پرنا در پس پرده می خواهد با جذب سربازان بیشتر، شاه را از احتمال قدرت گرفتن من بترساند.

آسا:

[خندان]

ما و سربازانمان همیشه گوش به فرمان شاه ایران بوده‌ایم و هستیم.

ابرند:

با پرنا صحبت کن.

آسا:

بگذار این مراسم به پایان برسد.

[بستاب می‌آید، به ابرند احترام می‌گذارد، آسا مهربان و مشتاق برمی‌خیزد و می‌چرخد]

پسران عزیزم، زیبا شده‌ام؟

بستاب:

مانند همیشه و بیشتر.

آسا:

خیلی بیشتر

[شادان می‌چرخد و می‌چرخد]

برادران چند روزی خشم و آشوب را رها کنید.بی هیچ ترساترسی.بی هیچ مرگ و خون.زمان زیادی است که فرزندان و مادران در کنار هم نبوده‌اند.

[گماشته ابرند در آستانه در و در انتظار او می‌ایستد]

ابرند:

[به سخره]

برادر

[ابرند قصد رفتن دارد]

آسا:

[آسا دستان بستاب را می گیرد و در کنارش می نشاند]

از عشق‌ها و معشوقه‌هایت تعریف کن.از فرداها.از رویاهایت.دیگر صحبت از جنگ و کشتار کافی است.

ابرند:

الان کجاست؟

[ابرند در گفتاگفتی نهانی با گماشته بیرون می‌رود]

پرنا را سایه به سایه دنبال کنید.گزارش گروه گروه سربازانی را که به اینجا سرازیر شده‌اند، می خواهم.

[گماشته می‌رود]

تصویر قطع می شود به:

[داخلی- بامداد، زنگ ناقوس کلیسا، آسا و پرنا در میانه، کارپرداز پیش می‌آید و پوشیده با پرنا گفتگو می‌کند-روز]

پرنا:

از هزینه‌کرد بیشتر نهراس.

[آسا و پرنا در پس کشیش زانو می‌زنند، می‌نیایشند و برمی‌خیزند]

آسا:

باشد تا خداوند گناهان خواسته و ناخواسته
مارا ببخشاید

پرنا:

و روانمان را آرامش جاویدان عطا فرماید.

[برمی‌خیزد]

آسا:

آنچه اراده خداوند است، بشود.

[آسا هنوز در نیایش، کارپرداز می‌رود، پرگاس با دستانی چلیپاوار گشوده و سری افکنده از پس می‌آید]

پرگاس:

تنها دریغ و دلواپسی این دوری دیرهنگام که تا مغز استخوانم را چون خوره می‌خورد، این بود که ببینم که کار پرنا سرانجام به کجا می‌کشد.

[درنگی، شمعی روشن می‌کند]

به یاد فرزندانم که هرگز زاده نشدند.

[تلخ می‌خندد، نگهبان می‌آید، پرنا دستانش را به دیوار می‌گیرد و نمی‌نگردش، آسا

خشمگینانه بر می‌خیزد و می‌خواهد چیزی بگوید، پرگاس دستانش را بالا می‌برد]

نه، آسا

نه، خواهر زن زیبای عزیز سابقم

این‌بار برای زر و سیم یا خواستن یا خواهش چیزی نیامده‌ام

[در چشمان پرنا می‌نگرد]

این‌بار تنها به‌خاطر جشن مهرگان و بازگشت بستاب نامهربان آمده‌ام و شوق شگفت اینکه پس از سالها کشاکش سرانجام همه گردهم آمده‌ایم.در یک جشن با شکوه.

[ارام]

پرنای عزیزم، ببین، پرگاست فقیر و زخم خورده و پیر و شکسته شده است اما او دیگر به چیز چندانی نیاز ندارد.به هیچ چیز.

[درنگ]

چون مسخره است، ثروت من قاعدتا خانواده من‌اند که اینک همه شان به خونم تشنه‌اند.

[می‌نوشد و می‌خندد]

البته خانواده سابقم

پرنا:

[خندان رو به پرگاس می‌چرخد]

"و البته من عقیده دارم پرگاس باید نابود شود."

[پرگاس مستانه می‌خندد]

آسا:

"و البته من عقیده دارم به پرگاس باید رحم کرد."

پرگاس:

بازهم همان جمله بازی سناتور کاتو و سناتور پابلیوس ناسیکوس در سنای رم علیه کارتاژ.

[سخت]

اما گاهی نباید از پرگاس هم گذشت.گاهی دیگر بازی نیست.گاهی به نزدیک‌ترین کسان هم نباید رحم کرد.

پرنا:

مانند همیشه مستی.

پرگاس:

الکل رفیق بی ریا و زهر کاری است تا ابد در خون من.

پرنا:

الکل به تو شجاعت می‌دهد.

پرگاس:

[شیشه نوشیدنی را بالا می‌گیرد و افتان و خیزان پیرامون را می‌نگرد]

تحقیرآمیز است ولی آری دوستان، همیشه این‌گونه دلیر نبوده‌ام.

آسا:

[می‌خندد]

دلیر؟

پرگاس:

[زمزمه‌وار]

پرنا، دست‌کم تو می‌دانی که همیشه این‌گونه نبوده‌ام.

[پرگاس کرنش‌کنان به سمت آسا می‌لغزد، آسا نگاهش می دارد و پرگاس مشتاقانه دستان آسا را می چسبد]

بانوی براستی زیبا و هنوز دل‌فریب

آسا:

نگهبان

[نگهبان می آید]

ایشان را برای استراحت به اتاق مهمان ببرید.

[ابرند و بستاب گفتگوکنان می آیند، پرگاس دستش را از دست نگهبان بیرون می‌کشد، و سمت ابرند و بستاب می‌رود]

پرگاس:

وای، متعجب شدم،شگفت زده و حیران، وه، چه لحظه شکوهمندی! بله! بله! خانمها وآقایان!

[به ابرند کرنش می‌کند]

اینک جناب ابرند سردار پیروز ستیغ‌های آسمان‌سای و حومه با سربازان پا به رکابش!

[در چشمان بستاب می‌نگرد]

بستاب:

پرگاس بس کن

[خشمناک از آسا و پرنا رو می‌گرداند، باز می‌چرخد و شانه های پرگاس را می‌فشارد]

مگر بار آخر قول ندادی که برای خواستن چیز دیگری به اینجا باز نگردی؟

ابرند:

[خنجرش را می‌کشد]

نگهبانان، این مرد پست نیرنگ‌باز فرومایه
را از کاخ بیرون بیاندازید.

آسا:

[به فریاد]

ابرند کافی است

*[نگهبان‌ها دستان پرگاس را می‌گیرند تا به
خواری و زور بیرون ببرند]*

پرگاس:

بستاب پسرم

پرنا:

[زمزمه‌وار]

رهایش کنید

بستاب:

من پدر و مادری ندارم.

آسا:

بستاب

پرنا:

[استوار و به فریاد]

به عنوان سرپرست قانونی این خاندان
اشرافی، دستور می‌دهم که آزادش کنید.

[نگهبانها پرگاس را رها می‌کنند]

ابرند:

این مرد خوار ترسان بزهکار یک روز باید
بادافره فرومایگی دیرینش را بچشد.

پرگاس:

نمی خواهی از پدرت در برابر چنین توهین
سهمگینی دفاع کنی؟

بستاب:

[سرش را میان دستانش می گیرد]

من این‌چنین پدری ندارم.

پرگاس:

[مستانه]

جناب ابرند، خویشاوند گرامی، بسیار
خوشحالم می‌کنید، اگر من، پرگاس از
خاندان اشرافی مهران را در برابر تنها
فرزندم و همسر سابقا شکوهمندم از خانمانم
بیرون بیاندازید، براستی که سربلندمان
کردید.

[درنگ]

گرچه سرانجام یک روز نوبت من هم می‌رسد که سخت تحقیرت کنم.اما پرسشی شگفت اینجا مطرح است که...

[سوی پرنا می‌رود و دستانش را در دستان خود می‌گیرد]

کجاست آن پرنای قدرتمند؟ کجاست نشان نجیب زادگی و شهامت دفاع از پدر در تن این فرزند؟

[افتان و خیزان می‌نوشد]

گرچه قلبم از این‌همه بی‌توجهی و بی‌اعتنایی سالیان شکسته و بد هم شکسته است، اما دست‌کم پیش خودم خیال می‌کردم که یگانه پسرم تنها می‌خواهد که خاطرات پر چالش با پدر و مادر گذشته‌اش را دفن کند، نه خود آنها را.

پرنا:

بستاب نمی‌خواهد هیچ‌کس را به یاد بیاورد، می‌خواهد فراموش کند.

پرگاس:

افسوس! و حالا باز او! پرگاس! باز آنها!

[خنجری را از کناره بر می‌دارد]

خنجر بیاورید! خنجر! تا سپهسالار ابرند در تنم فرو برد!

[خنجر را رو به ابرند می‌گیرد]

چراکه بستاب زبون نمی خواهد به یادمان آورد.نمی خواهد شکوه و جایگاهش را به یاد آورد.

[سر می‌افکند]

چه سخت! چه دهشت بار! چه تحقیرآمیز! و چقدر جانگداز!

[بستاب خنجر را می‌افکند، پرنا و پرگاس بیرون می‌روند]

آسا:

[گماشته در پی ابرند، بستاب کناری ایستاده است]

اصلا برخورد خوب و خوشایندی نداشتید.

[ابرند اهمیتی نمی‌دهد]

با هر دوی شما برادران هستم.

بستاب:

ما برادر هم نیستیم.

ابرند:

هرگز هم نبوده‌ایم.

آسا:

از فرزندان چنین خوانواده معتبری هرگز توقع چنین برخوردی نمی‌رود.من هیچگاه در تربیت‌تان کم نگذاشته‌ام.

[درنگی]

به‌هرحال پرگاس هر چه که باشد، اکنون زخم‌دار و خسته مهمان ماست.

ابرند:

اما او فریبکار و غدار است و در انتظار حکم دادگاه در سرزمینهای شاهنشاهی.

[بستاب دستانش را به دیوار می گیرد]

آسا:

[استوار]

پسرم، پرگاس پدر خونی بستاب، امروز مهمان ارجمند ماست تا روزی که از خانه ما بیرون برود.

ابرند:

[به سخره]

هیچ وقت به اختیار و با پای خود از اینجا بیرون نخواهد رفت.

بستاب:

[رو به ابرند]

ابرند، او هرگز در زندگی من نبوده است و پدر راستین من نیست.

آسا:

ولی پرگاس پدر تو است، آزارش نکن، با او مهربان باش، آتش اشتیاق را در چشمانش ندیدی، وقتی که نگاهت می کرد؟

ابرند:

[خندان دست بر دست می‌کوبد]

وه، چه اشتیاقی، اشتیاق یک کفتار کینه‌دار در انتظار

[بستاب دستانش را مشت می‌کند و خشمگین سوی ابرند می‌چرخد]

با گماشته برای آماده‌سازی هنگ پیشرو زیر فرمانت و آزمودن تمرین‌های رزمی بروید.

[بستاب می‌رود، ابرند بی‌تاب، آسا خاموش از پس پنجره دور رامی‌نگرد، پرنا می‌آید، ابرند بیرون می‌رود]

پرنا:

[سخت]

ابرند در برابرم چموشی می‌کند، انگار جایگاه خودش و مرا در سلسله مراتب خاندان کارن نمی‌شناسد یا تو خوب آموزشش ندادی.

آسا:

پسرم خاله‌اش را دوست دارد.

پرنا:

[با جنبش دستانش انگار که چیزی را از برابرش می‌تاراند]

هنوز مست اعتبار پا درهوای چیرگی بر رومیان در ارمنستان است که به پشتوانه بی‌دریغ ارتش گران‌سنگ تا دندان مسلح کارنها در پیشاپیش دیگر خانواده‌ها داشته است.

آسا:

شکوه و درخشش پیروزی دشوارش را دست‌کم نگیر.

پرنا:

شاید.اما می‌دانی که تنها این کامیابی برای سپهسالار بی‌رقیب شاه بودن کافی نیست.

[درنگی]

اعتبار فرماندهی و سرداری او وابسته به صلاح‌دید و اعتبار توافق دیرین کارنها با شاهنشاه است و این‌را باید بداند.شاه در نهایت برگزیده خاندان را می‌شناسد و می‌خواهد و ارتشی را که طبق توافق‌های سالیان در نبردهای بی‌پایان در اختیارش گذاشته و می‌گذاریم.

آسا:

خواهر، ترسناک نباش.پسرانم تو را را دوست دارند.

پرنا:

حتی پدر و مادرم هم مرا دوست نداشته‌اند.

آسا:

اما من دوستت داشته‌ام و همیشه هم دوستت خواهم داشت.

[اسا می‌رود]

تصویر قطع می شود به:

[داخلی- بستاب در اتاقش روی صندلی نشسته است، پرنا دوبار بر در می‌زند اما بستاب برنمی‌خیزد، پرنا تابلوهای آویخته بر دیوار را می‌نگرد سپس صندلی را پیش می‌کشد و در برابر بستاب می‌نشیند-شب]

پرنا:

ما را در برابر دیگران خوار نکن.پرگاس خواهی نخواهی پدر خونی تو است.

بستاب:

من به این آبروریزی‌ها عادت کرده‌ام.

پرنا:

او هم در گیرودار رنج‌ها همراه من بوده و کم نکشیده است.

بستاب:

هر کدام‌مان درد و رنج خودمان را داریم.

پرگاس:

[سرش را داخل اتاق می‌کند]

بستاب ما می‌داند که اوضاع همیشه بر این روال نبوده است، اما زخم ناسور تحقیر در

استخوان نشسته ما را درک نمی‌کند، چون مزه آن روزها را ندیده و نچشیده است.

بستاب:

آسا را آزار ندهید.برادرانم را آزار نکنید.

پرگاس:

برادران و خواهران تو مرده‌اند.

بستاب:

از اینجا بروید.کسی در انتظار شما نبوده است و نیست.

پرگاس:

[می‌خندد]

براستی هیچکس.

بستاب:

بازهم.به صومعه بروید.به شهرهای دوردست و سرزمین‌های هرز بی‌حاصل.

پرگاس:

ابله، جنین برادران و خواهران راستین تو یک به یک در برابر چشمان امیدوار عاشق آن روزهای ما مرده‌اند و برای ما تو آخرین بازمانده‌ای.

پرنا:

[خشمگین]

تو هیچ برادری نداری.تو کسی را جز ما نداری.

پرنا:

[او را هل می‌دهد]

ما خانواده تو هستیم.ما پشتیبان تو هستیم.

[بستاب ناگهان با مشت گره کرده رخ به رخ پرگاس می‌ایستد اما مشتش را پایین می‌آورد]

پرگاس:

[می‌خندد]

بزن، من هم دیگر به این آبروریزی‌ها عادت کرده‌ام.

پرنا:

[بستاب می‌خواهد بیرون برود اما پرنا در برابرش می‌ایستد]

کاری می‌کنم که ابرند به جایگاه و اعتبارت غبطه بخورد.

بستاب:

من به‌دنبال نام و اعتبار هیچ‌کس نیستم.

[بستاب پرنای خشمگین را کنار می‌زند و بیرون می‌رود، پرنا می خواهد که بیرون برود]

پرگاس:

پرنا، کجا می‌روی با این تن تیغ در نشسته آغشته به خون؟

پرنا:

دلم برای تو می‌سوزد.چون می‌بینم که بسیار بدبختی.

پرگاس:

و کینه دار

پرنا:

گستاخی با چشمهایی در انتظار منقار کلاغها

پرگاس:

[قهقهه‌زنان]

با چشمانی در آرزوی کلاغها

[درنگ]

این‌روزها احساس خوب و سبکی دارم، چه راحت می‌شود اینجا مرد.

پرنا:

شاید هم مردی.

پرگاس:

شاید اما تا نیشم را نزنم و زهرم را در تن دشمنانم خالی نکنم، نمی‌میرم.چون این‌گونه زندگی، این آوارگی و پستی بی‌نهایت حق من نبود.

پرنا:

کسی به ما ستم نکرد.

پرگاس:

اما این جور زندگی حق من نبود

پرنا:

[زمزمان]

شاید این حق ما نبود اما کسی هم به ما ظلم نکرد.

پرگاس:

زودتر برای شاه نماینده‌ای پنهان با پیشکش‌های فراوان بفرست، زر بپاش، به

شاه نزدیکتر شو و سرداری سپاه را با او ببند.

[درنگ]

اگر هم می‌خواهی قدرت را به پسرت واگذار کنی، رحم نکن.دست کم بخاطر بستاب، چون ابرند قدرتمند به ما و پسرمان رحم نخواهد کرد.

پرنا:

او پسر ارجمند خواهرم آسای مهربان است که بسیار بیشتر از پدر و مادرم و هرکس دیگر در حق‌مان خوبی کرده است.

پرگاس:

وای..براستی محبت بی‌تمام بی‌مهار و بی‌دریغ آسای زیبا می‌فرسایدم و خردم می‌کند.اما من سالهاست که چشمانم را به روی همه اینها بسته‌ام و بازهم خواهم بست.به‌روی همه آنها که جز مایند، جز من‌اند، همه آنها که رنج حقارت نکشیده‌اند،همه آن دیگران که سرانجام به بستاب هم رحم نخواهند کرد.آنها هم می‌بایستی کمی رنج ببرند.

[به فریاد]

باید با من همراهی کنی.برای همه فرزندان مرده‌مان.برای بستاب.

پرنا:

[صلیب می‌کشد]

"آه، ای شمعون، ای شمعون"

پرگاس:

به آسا نگاه کن.به محبت بی‌کران در جان و تن نشسته‌اش.به آسودگی و شادی بی‌مهارش در همه این سالها.به فرزندانش.این عدالت نیست.

[نجواگر]

بگذار برای مدتی چشم و گوش و مشت آهنین تو باشم.به من اختیار بده تا با کارپردازت کارها را پیش ببرم.

پرنا:

[گوشهایش را می‌گیرد]

صدای تندباد می‌آید.گوش‌هایم زنگ می زنند.انگار همه رهایم کرده‌اند.برو.از اینجا برو.

پرگاس:

[گرداگرد پرنا می‌چرخد]

آیا اگر گوشهایمان را بگیریم، فریادهای
کرکننده را نخواهیم شنید؟

[اتاق اندک اندک تاریک و سپس روشن می‌شود، پرنا روی صندلی در میانه اتاق خوابیده است، پرگاس می‌آید، رواندازی روی پرنای لرزان می‌اندازد، از تنگ روی میز می‌ریزد و می‌نوشد، مهربانانه عرق پیشانی پرنا را پاک می‌کند، ناگهان پرنا از خواب می‌پرد]

پرگاس:

آرام باش، آرام.

پرنا:

[انگار سینه‌اش را می‌فشارند و نفس نفس می‌زند]

رویاهای بد، کابوس‌های سخت

[پرگاس برایش نوشیدنی می‌ریزد و نوازشش می‌کند، پرنا خود را کنار می‌کشد اما او دستان پرنا را در دستانش می‌گیرد]

از سفری کوتاه به اینجا بازگشته بودم، به همین خانه

[پریشان پیرامونش را می‌نگرد]

اما هرچه بر در کوبیدم، کسی پاسخ نداد و در به رویم باز نکرد.

گفتم: منم، مرا نمی‌شناسید؟

از پس پنجره به تایید سر فرو آوردند اما در را باز نکردند.

درب همسایگان را یک‌به‌یک کوفتم، گفتم:مرا نمی‌شناسید؟

[دستان پرگاس را می‌فشارد]

گفتم:اینجا خانه من نیست؟ این خانه فرزند من نیست؟ تایید کردند اما هیچ دری به رویم گشوده نشد.

[درنگ]

شاید من آن‌کسی نیستم و نبوده‌ام که باید باشم اما که هستم؟ برای آسا و بستاب که هستم؟

[درنگ]

بر کناره ایستادم و در گوشه‌ای ریشه کردم، هرروز بر در کوبیدم و هرروز به تمسخرسری تکان دادند.

تا کسی از کنارم گذشت و با خنده‌های زهرآگین تباهش پرسید:عجیب است که اینگونه زجر می‌کشید، چاره دیگری نیست؟

پرگاس:

[دستانش را با خشم از دستان پرنا بیرون می‌کشد]

براستی راه دیگری نیست؟

[می‌رود، اتاق اندک اندک تاریک و سپس روشن می شود، پرنا خسته و عرق کرده در میانه نشسته است، کارپرداز، ابرند و آسا می‌آیند]

ابرند:

خاله جان، من دسترسی به موجودی خزانه ندارم و تدارکات لشکر هنوز کافی نیست.

پرنا:

[دستش را به نشانه خاموشی بالا می‌برد]

کارپرداز تنها به دستور مستقیم و صلاح‌دید من عمل می‌کند.

ابرند:

اما برابر گفتگوهای پیشین با شاه، می‌بایست بزودی ارتش آماده کارنها با فرماندهی من به دوردستهای خاوران بتازد.

پرنا:

پاسخ به شاه با من یعنی با سرپرست قانونی این خاندان است.

آسا:

اما خواهر..

پرنا:

اینجا من فرمان می‌دهم

[استوار برمی‌خیزد]

ما برای شاهنشاه ارجمند ارتشی چنان بزرگ و با شکوه آماده می‌کنیم تا چشمان شاه را خیره کند.

ابرند:

من فرمانده و سردار مطلق این سپاه هستم.

پرنا:

نه خواهر عزیز، نه خواهرزاده گرامی، من هیچ الزامی ندارم تا فرماندهی را به تو بدهم.چون از این پس خودم فرمانده کل ارتش کارنها هستم و ابرند هم زیر دست من عمل خواهد کرد.

ابرند:

[قهقهه‌زنان]

شاه چه خواهد گفت؟

آسا:

ابرند، طبق توافق‌نامه‌های دیرین همه خانواده‌های اشرافی متحد با شاه در گزینش سردارانشان مختارند.

ابرند:

شاه با برکناری سردار پیروز و محبوبش مخالفت نخواهد کرد؟

پرنا:

شاه عاقل است و هرگز نه درتصمیم‌های داخلی اشراف توانمند متحد با خود دخالت می‌کند.

[در چشمان ابرند می نگرد]

و نه غاصب پیشوایی کارنها را خواهد پذیرفت.

ابرند:

من هرگز به دنبال غصب مقام پیشوایی کارنها نبوده و نیستم ولی انگار عزم جزم شما کنار گذاشتن مطلق من از فرماندهی این ارتش بی‌رقیب بوده است؟

پرنا:

نه

[دستان آسا را در دستانش می‌گیرد]

البته هنوز نه خواهر عزیزتر از جانم.جانشین امین سابقم.هنوز هم اگر ابرند سرکشی نکند، در قلب خاله‌اش جا دارد ولی دیگر سپهسالار ما نیست.

[رو به کارپرداز]

هرگونه هزینه‌کرد برای تدارکات ارتش ظفرنمون ما بایستی به فرمان من انجام شود و بس.

ابرند:

[خشمگین]

من سپهبد پیروز و اعتبار این خانواده‌ام.

پرنا:

تا از قوانین پیروی نکنی، برای من چندان اهمیتی ندارد.

آسا:

با خاله‌ات مخالفت نکن.

پرنا:

[بستاب می‌آید]

تو با ارتش تا دندان مسلح این خانواده بردی، پس پیروزی تو در اصل از آن تک

تک سربازان پیشرو کارنها و کل این
خانواده است.

[سرفه کنان در چشمان ابرند می‌نگرد]

تو جزوی ناچیز از کلی و باید دربرابر
بزرگان سر تعظیم فرود بیاوری.

آسا:

قانون قانون است.

[پیشانی بستاب را می بوسد]

پرنا:

ضمنا برای پسرم هم باید دست‌کم سمت و
جایگاهی هم رده با خودت در نظر بگیری.

بستاب:

این عادلانه نیست.من هنوز در میدان نبرد
فتح و کامیابی شگفتی نداشته‌ام.

ابرند:

بستاب هنوز هم‌رده من نیست.

پرنا:

او از تو هم بالاتر است.

*[انگار از سرما می‌لرزد، ردایش را استوار
می‌کند و فریاد می‌زند]*

او از همه ما بالاتر است.او شاخ استوار و وارث قانونی این خانواده است و بس.

ابرند:

پسرت تا امروز هیچ پیروزی بزرگی نداشته است و ندارد.

آسا:

شاید چون اجازه و امکانش را نیافته است.

[پرنا با کارپردازش بیرون می‌رود]

آسا:

خویشتن‌دار باش.برای به کرسی نشاندن قانونی حرفهایت باید تا بهار، تا زمان انجمن سالیانه بزرگان خاندان صبر کنی.

ابرند:

تا آن زمان خیلی دیر است.آنها ما را نابود خواهند کرد.

[پوشیده و نجواگر]

بایستی در نهان برای شاه پیغامی استوار بفرستیم.تو دومین وارث و جانشین قانونی ریاست این خانواده‌ای و حرفت برای شاه حجت است.با نامه و مهر و امضای تو و قدرت و اعتبار من، شاهنشاه با تغییر

پیشوای پریشان‌حال کارنها مخالفتی نخواهد کرد و کار ما پیش خواهد رفت.کمکم کن تا پرنا را کنار بزنم و قدرت را در چنگ بگیرم.

آسا:

من هرگز به خواهرم خیانت نکرده‌ام و نمی‌کنم.

ابرند:

[نجواگر]

این دسیسه نیست.دست کم از جایگاه سپهبدی فرزندت دفاع کن.البته اگر من هم به اندازه پسر پرنا برایت ارجمندم و ارزش دارم.

[پریشا]

چشمهایت را به خاطر بستاب –تنها پسر عزیزت- به روی خطرات بازگشت پرنا و پرگاس کینه‌دار بسته‌ای.

آسا:

آخر چه کینه‌ای؟ او خواهر من است، ما که به آنها ستمی نکرده‌ایم.

[می‌خندد]

پرنای زخم‌خورده دل‌شکسته من در اینجا
آرامش ندارد و بزودی باز مانند گذشته به
صومعه باز خواهد گشت.

ابرند:

به کارهایشان نگاه کن.این‌بار تفاوت
می‌کند.آنها دارند اختیار و قدرت سالیان را
از چنگال ما بیرون می‌کشند.

آسا:

آنهایی وجود ندارد

[دستان بستاب را در دستانش می‌گیرد]

ما همه یکی هستیم.

ابرند:

[خشمگین]

نیستیم مادر من، نیستیم.

بستاب:

[درنگ]

براستی نیستیم

آسا:

پرنا تنها خواهر ناکام آزرده‌دل نازنینی است
که برابر قانون باید فرمان دهد.

ابرند:

[خودگین]

دیگر به خزانه و موجودی آن دسترسی نداریم.

آسا:

ما همه یک خانواده هستیم.بستاب برادر توست.

ابرند:

او برادر من نیست.اوهم رده من نیست.

بستاب:

ابرند هرگز مرا به‌عنوان برادرش نپذیرفته است.

[می‌خواهد که برود]

ولی من هیچگاه از او نفرت نداشته‌ام.

آسا:

[خشمگین در برابر ابرند می‌ایستد]

بستاب همچون تو پسر دیگر من است که برایش زحمت بسیار کشیده‌ام، اگرچه از گوشت و پوست و خونم نیست.پرنا هم خواهر دلبندم است که از گوشت تن هم‌ایم، من سالها به او و شوهرش خوبی کرده‌ام و

آنها هم علیه ما دشمنی نکرده‌اند و نخواهند کرد.

ابرند:

[به فریاد]

مادر، ما و آنها یک خانواده نیستیم.

بستاب:

دردناک است ولی به پرنا و پرگاس اعتماد نکن.

ابرند:

هرگز هم یک خانواده نبوده‌ایم.همه آنها دیگران‌اند، پرنا تا مغز استخوانش این را می‌داند و باور دارد، اما تو نمی‌دانی.

[خودگین]

چشمهایت را بازکن، باید کاری کرد.آمیختار پرگاس و پرنا خطرناک است. پرگاس پست به خون همه ما تشنه است.

آسا:

[بستاب کرنشی می‌کند و بیرون می‌رود]

پسرم، پسر عزیزم

ابرند:

آن نامه را به خاطر من به شاهنشاه بنویس.سرانجام یک روز بستاب هم رهایت می‌کند و آن روز تنها من و فرزندان راستینت برایت می‌مانیم.

[آسا بیرون می‌رود، ابرند رو به گماشته‌اش]

زودتر به برادرانم نامه بنویس تا با سربازانشان آماده باشند.کارهای زیادی برای انجام داریم.

[می‌روند]

تصویر دیزالو می شود به:

[داخلی-پرنا در اتاق خدمتکاران بالای سر گهواره‌ای نشسته است و آرام آرام آن را تکان می‌دهد-شب]

خدمتکار یکم:

بانوی من، بخش خدمتکاران کاخ جایگاهی در شان شما نیست.

[پرنا دستانش را به نشانه خاموشی بالا می‌آورد]

پرنا:

چه آرام خوابیده.چه نوزاد زیبایی.

[خاموش]

چند فرزند داری؟

خدمتکار یکم:

[سر می افکند]

بجز این دختر، پنج تای دیگر هم هستند.دو دختر و سه پسر که همه‌شان در روستا و نزد شوهر و مادرم زندگی می‌کنند.

پرنا:

[رو به خدمتکار دوم]

تو چطور؟

خدمتکار دوم:

چهار فرزند بانوی من.

[درنگ]

جسارت نباشد، اما شما نباید اینجا باشید.

[پرنا نوزاد را آرام از گهواره بیرون می آورد و در آغوش می‌گیرد و تکان می‌دهد]

پرنا:

می‌خواهم زمانی در آغوشم باشد و خوب حسش کنم.تا بتوانم کمی بخوابم.

[به دیوار تکیه می‌دهد و چشمانش را می‌بندد]

فقط اندکی.

[خدمتکاران دور می شوند]

تصویر قطع می شود به:

[خارجی-پرگاس با دو نفر از اوباش همراه می‌آیند-شب]

پرگاس:

خبری از ابرند نشد؟

اوباش یکم:

هنوز نه

پرگاس:

رهایش نکنید.

اوباش دوم:

مراقب‌ایم.پوشیده و در نهان ولی پا به پا و نفس به نفس.

اوباش یکم:

از اندرون کاخ خبر داریم که سردار ابرند با جناب بستاب نمی‌سازد.او به بستاب و بانو پرنا اعتماد ندارد.

اوباش دوم:

[به تمسخر سر می‌افکند]

سردار ابرند می‌خواهد که شما را از اینجا بیرون کند، که شما را تحویل دادگاه و طلب‌کاران به‌جان‌رسیده بی‌شمارتان بدهد.

[پرگاس می‌خندد]

اوباش یکم:

ولی مادرش خواسته‌های او را به خاطر بستاب..

پرگاس:

[زمزمه‌وار]

بستاب عزیزش..

اوباش یکم:

..رد کرده و سردار سخت خشمگین است.

پرگاس:

گزارش‌های دقیق‌تری می‌خواهم.با یک خبر خوب مردافکن سهمگین.

[درنگ]

خطر در کمین است.ابرند تا زهرش را به ما نریزد، دست برنخواهد داشت.

اوباش یکم:

آسا و ابرند پیوسته به‌خاطر بانو پرنا در تنش و بحث‌اند

پرگاس:

ولی باز در برابر دشمن متحداند

اوباش دوم:

شاید، کی می داند؟

اوباش یکم:

سرورم، جاسوسان خانگی ما زر و سیم بیشتر و بیشتر می‌خواهند.

پرگاس:

باشد.پرداخت کنید.زر بپاشید.کارپرداز من می‌پردازد.

[قهقهه‌زنان می‌خندند و می‌روند]

تصویر قطع می شود به:

[داخلی-پرنا پریشا و تب‌دار در تخت بیماری می‌لرزد، آسا دستمال خیس بر سر

او می‌گذارد و مراقبش است، پرنا خواهرش را کنار می‌زند و بر می‌خیزد-شب]

پرنا:

عجیب منتظرم

اما خبری نیست.دیداری نیست.پاسخی نیست

[تنش را در چنگال درهم‌آویخته دستانش می‌فشارد]

آسا:

باید استراحت کنی.حالت خوش نیست.بستاب با هنگ پیشتازش برای رزمایشی بیرون شهراند.

پرنا:

انگار تا مغز استخوانم می‌سوزد و تیغه بر تیغه می‌ساید.

آسا:

اما سرانجام خواهد آمد.

پرنا:

[لرزان]

نباید به اینجا باز می‌گشتم.نباید به این شهر می‌آمدم.

آسا:

پسرت با کابوس‌های آزاردهنده تنهاییش
دست و پنجه نرم می‌کند و هنوز آماده
نیست.

پرنا:

[در برابر تابلوی نقاشی چهره بستاب آویخته بر دیوار می‌ایستد و بر آن صلیب می‌کشد]

هی...ببین پسر!

من ضعیفم، تنها و خسته و اندک مهربانی
بازمانده بی‌رمقم به‌خاطر سوز استخوان‌شکن
بی‌مهری‌های تو آن چنان که باید استوار و
پابرجا نیست، سخت لرزان و متزلزل است،
پس بترس که مبادا جهان و مردم آن زیر
فشار خشماگن پنجه‌های کین‌دار پیرم دست و
پا زنند.

آسا:

بستاب گناهکار نیست.

پرنا:

چرا، این‌بار تنها او مقصر است و دیگر من
گناهکار نیستم.

[آسا دستان پرنا را می‌گیرد و سمت تخت می کشاندش، اما او کاغذها را به ناگاه از روی میز روی زمین می‌ریزد]

بنگر**!**آسا حال مرا بنگر**!**

و عادل باش**!**

خاموشی هستیم را در برگرفته است، همه فضاها و آرزوهایم را

همه هستی زخمی دلخراش‌ام را

همه این تن تب کرده گر گرفته را

خاموشی بی کس بودن

بی‌خنده‌هایش به‌سر بردن

و انتظار شنیدن صدایش از دوردست های دور

و باز انتظار و باز هم

آسا:

شکیبا باش.می‌آید.

پرنا:

نه.نیامد و هرگز هم برای خاطر من نخواهد آمد، حتی اگر از بیماری و تب و رنج بمیرم.

[دیوانه‌وار می‌خندد]

شاید هم حق دارد.

چون در آغاز راه رهایش کردم.

چون در آغاز من به رویش خنجر کین کشیدم.

گرچه.. به اینجا آمدم چون پس از همه این سالها و همه دعا و نیایشها، دست کم انتظار گذشت و نوازش اندک دستانش را داشتم، یا اندک محبتی در چشمانش،یا اندک بخششی در قلبش

آسا:

نباید از صومعه به اینجا می‌آوردمت.منم که گناهکارم.

پرنا:

[در خیال]

همین و نه بیش

[آسا پزشک را به درون اتاق می‌خواند اما پرنا پزشک را از اتاق بیرون می‌کند]

از اتاق من بیرون بروید

و همه صداها را خاموش کنید.

رهایم کنید.

آسا:

حالت خوش نیست. بیا.

پرنا:

[دستانش را رو به آسمان می گیرد]

آه، خدایا

اینجا از بامداد

پیوسته لب‌های فرزندان مرده‌ام تکان
می‌خورند و چهره‌هایی تباه در هم می‌آمیزند
تا خاطره‌هایی سخت را درهم تنند

تا واژه‌هایی سهمگین و بی‌گذشت سیل‌آسا ادا
شوند.

[گوشهایش را می‌گیرد]

نمی‌شنوم..نه.. نمی شنوم و نخواهم شنید
حتی

ضرباهنگ بی گسست خون‌بار زنگها را

[روی تخت دراز می‌کشد]

شاید باید باز به صومعه بازگردم.

تصویر قطع می شود به:

*[داخلی- خدمتکاران در رفت و آمدند، از
دورها آوای ساز و شادی آغازش جشن*

مهرگان شنوده می‌شود، پرگاس نشسته در برابر میزی، به پشتی صندلی تکیه داده و نرم‌نرم می‌نوشد-بامداد]

پرگاس:

خوبی؟

[درنگ]

آزاد و آتبین، پسران آسا به جشن مهرگان نیامدند.

پرنا:

[سرفه‌کنان]

بهتر

پرگاس:

[برمی‌خیزد و دستانش را به سویی نشانه می‌رود]

و آنک اینجاست

ایستاده بر سر سنگ

در جشن مهرگان

[درنگ]

سرفراز و سربلند در برابر شاه

تیمسار سورنا

[می‌نوشد و انگار به جمعیتی ناپدید کرنش می‌کند]

قهرمان چالاک جنگهای پارتیزانی، محبوب همه قلب‌ها، پیروز نبردهای بسیار، فرهمند و والا

[مستانه می‌خندد]

جنگ سالار سورنا

پرنا:

هنوز شوهر آسا را فراموش نکرده‌ای؟

پرگاس:

[به‌سخره]

مگر تو فراموشش کرده‌ای؟

پرنا:

او سالهاست که ناجوانمردانه کشته شده است.

پرگاس:

اما از یادش نبرده‌ای.

[درنگ]

من که هیچ چیزی را فراموش نکرده‌ام.

پرنا:

[سرفه‌کنان]

تو شکاک و بیماری.

[پرگاس روی صندلی می‌افتد]

قمارباز و شکاک و بیمار.

پرگاس:

[بریده بریده می‌خندد]

اکنون تقریبا همه چیز را باخته‌ام،همه ثروت بی‌کران پدری، همه اعتبار شکوهمند خانوادگی، حتی به نزد برادرانم و سرزمینهای خاندان اشرافی مهران نمی‌توانم بازگردم، چون دیگر در آنها سهمی و حقی ندارم.

[مشتش را می‌گشاید و می‌بندد]

تهی

[درنگ]

بی فرزند.بی همسر.بی سرزمین

پرنا:

بستاب پسر تو است.

پرگاس:

اما علاقه و اعتمادی به من ندارد.با من
حرف نمی‌زند و هست من مایه شرم و
سرافکندگی او است.

[جام در کف برمی‌خیزد]

پرنا، هرگز به من علاقه‌ای داشتی؟

پرنا:

تو پدر فرزندان من بودی.

[در چشمانش می‌نگرد]

و باهم رنج کشیدیم.

پرگاس:

ولی من از کودکی همیشه عاشقت بودم.

پرنا:

گرچه زیبا نبودم؟

پرگاس:

تو از نظر من همیشه زیبایی.یادت هست؟ آه
که به چه سختی در قلبت نفوذ کردم و به چه
سادگی از دستت دادم.

پرنا:

برای من همه چیز در هاله دور زمان محو
شده‌است.

پرگاس:

اما رنجها و زخم‌هایمان که هنوز تازه‌اند، زنده نگاهمان می‌دارند و به هم پیوندمان می‌دهند.

[جامش را بالا می‌برد، می‌خندد]

پس به افتخار رنج‌های مشترک‌مان

پرنا:

سورنا را تو کشتی؟

پرگاس:

کاش این افتخار از آن من بود.

پرنا:

همیشه به دخالتت در مرگ او شک داشته‌ام و دارم.

پرگاس:

اتهامات پایان ناپذیر پرگاس بی‌گناه، اما این حرفها را رها کن.

[اندیشا می‌نوشد]

ما کارهای زیادی برای انجام دادن داریم.چون راه ما در نهایت یکی است.من که عاشق دل‌خسته کابوس‌های پایان ناپذیرم شده‌ام.

پرنا:

کابوس های من و تو از یک جنس نیستند و
من و تو هم یکی نیستیم.

[سوی در می‌رود]

پرگاس تا همین‌جا کافی است.شاید باید
شکست را پذیرفت.او نه قدرت را می
خواهد و نه ما را، نمی‌خواهد و پس
می‌زند.من به محض بهبودی کامل به
صومعه خواهم رفت و تو هم باید به دنبال
بخت خود از این کاخ بروی.

پرگاس:

نباید جا بزنیم.نباید میدان را برای آنها
خالی‌کنیم.

پرنا:

[خودگین]

مایی در کار نیست.بستاب هرگز از آن ما
نبوده است و هرگز هم نخواهد بود.سالهاست
که ما از او گسسته‌ایم و اینک هم او
تصمیمش را گرفته و انتخابش را کرده
است.در نگاه و صدایش محبتی
نیست.بخششی نیست.گذشتی نیست.

[درنگ]

تقلا بیهوده است.

[پرگاس در برابرش می‌ایستد، پرنا کنارش می‌زند و بیرون می‌رود]

تصویر قطع می شود به:

[خارجی- ابرند ایستاده در انتظار، سفیران شاه می‌آیند-روز]

گماشته:

نمایندگان شاهنشاه ارجمند

[نماینده یکم پیش می‌آید]

نماینده یکم:

اینک پیغام دوستی دوباره شاه.

[با طوماری در دست پیش می‌آید]

برای سردار ابرند.

ابرند:

[کرنش کنان متن طومار را می‌نگرد]

من در انتظار پاسخی قاطع بودم.

نماینده دوم:

پاسخ همین است.آشکار و روشن.شاهنشاه از سردار جنگاورش حمایت کرده و خواهد کرد.

ابرند:

اما این پاسخ مبهم برای من کافی نیست.جایگاه دقیق کنونی من کجاست؟

نماینده یکم:

[درنگ]

شاه همیشه همه یاران قدرتمند وفادارش را کنار خود نگاه می‌دارد.

ابرند:

من هم ریاست کارنها را برای خدمت بی‌دریغ و سرسپرده به شاهنشاه می‌خواهم.

نماینده دوم:

و هیچ یک از دوستان و رهبران کنونی خانواده‌ها را آزرده نمی‌کند.

نماینده یکم:

[درنگ]

البته در آشکارا، پس...

نماینده دوم:

[نجواگر سوی ابرند می‌رود]

سردار کارخودش را بکند.

نماینده یکم:

شاه هیچ‌گونه دخالتی به زیان پیروز این نبرد خانگی اشراف نخواهد کرد

نماینده دوم:

و به زیان سردار ابرند.

نماینده یکم:

بازخواستی برای دوستان نخواهد بود.

[ابرند طومار را می بوسد و کرنش می‌کند، گماشته کیسه های زر را تقدیم نمایندگان می کند]

نماینده دوم:

مشکلات‌تان را حل کنید.کارهایی را که باید کرد،بکنید.آنگاه ریاست و سپهسالاری ارتش هر دو از آن شما است.

نماینده یکم:

فقط زودتر سردار...زودتر

[نمایندگان بیرون می‌روند، ابرند رو به گماشته]

ابرند:

فرماندهی هنگ پیشتاز خاوران را از سوی من به بستاب ابلاغ کنید.هر چه زودتر او را از اینجا دور کن.

[می‌روند]

تصویر قطع می شود به:

[داخلی- آسا در برابر تمثال صلیب می‌کشد، بستاب می‌آید و خودگین روی صندلی می‌نشیند-روز]

اسا:

[سوی بستاب می‌چرخد]

وای، چه عجب، اینک بستاب اندیشای خاموش بازگشته است! با سری در گریبان و همواره در خیال! خوشحالمان کردید بزرگوار، واقعا سربلندمان کردید آقا، قلب ناسور من و مادرت از این‌همه بی‌اعتنایی شکست که شکست، اما گفتیم که او آگاهانه می‌خواهد که مدتی از ما دور باشد، که نمی‌خواهد هیچ‌کس را به یاد بیاورد، که می‌خواهد بگریزد و فراموش کند، افسوس! و حالا باز او! و سکوت سهمگینش!

[بستاب را در آغوش می‌گیرد و پیشانیش را می‌بوسد]

بستاب:

من بر لبه پرتگاهم اینک، ایستاده در برابر تندباد

اسا:

با پدر و مادر زجر کشیده راستینت خوب تا نکرده‌ای.با آنان حرف بزن.زودتر از مادر بیمارت عیادت کن.حرفهایشان را بشنو.آرام خواهی شد.

بستاب:

کسی که برای کشتن یکتا فرزند بازمانده‌اش تیغ تیز از نیام بیرون می‌کشد، مادر من نیست.

اسا:

اما تیغ را فرود نیاورد.

بستاب:

[خشمگین]

پرستاران کارد را از دستانش بیرون کشیدند.نزدیکانش نگذاشتند تا کارد را فرود بیاورد.

اسا:

آنها هم روزگار سختی داشته‌اند.

بستاب:

[زمزمان]

کسی که از نوزادی مرا تنها در چنگال
روزگار غدار رها کرده است، مادر من
نیست.

اسا:

[نوازشش می‌کند]

.پرنای مشتاق دردکشیده و پرگاس را از
خودت نران.

بستاب:

آنها هرگز در کنار من نبوده‌اند و با من
نمانده‌اند و اکنون هم دیگر بسیار دیر است.

اسا:

این آن تربیتی نیست که از یک نجیب زاده
انتظار می‌رود.

[بستاب پریشا بر می‌خیزد و گام می‌زند، آسا
کتاب مقدس را می‌گشاید]

"خداوند می‌گوید:ای فرزندان بازگشت کنید
و من بازگشت شما را شفا خواهم داد."

بستاب:

[نجواگون]

رویاهایی سیاه می‌بینم مادر و هر شب
پریشان و عرق بر تن نشسته برمی‌خیزم،
انگار دارند خفه‌ام می‌کنند.

اسا:

پرنا در هر حال مادر راستین تو است.این
را هرگز از یاد نبر

[می‌روند]

تصویر قطع می شود به:

[خارجی- پرگاس با دو نفر از اوباش همراه می‌آیند-شب]

پرگاس:

خبر جدید؟

اوباش دوم:

نمایندگان شاه پنهانی با ابرند دیدار کرده‌اند.

اوباش یکم:

از همان روز هم کارپرداز دست و
دل‌بازتان دیگر پاسخ خواسته‌های ما را
نمی‌دهد.

پرگاس:

این کافی نیست.گزارش‌های بیشتری
می‌خواهم.باید مراقب پیک هایی که ابرند به
بیرون از شهر می فرستد باشید.

اوباش دوم:

گزارش خوب، پول خوب می‌خواهد.

اوباش یکم:

جاسوس‌های ما پول بیشتری
می‌خواهند.مراقبت زیاد، پول زیاد
می‌خواهد.

اوباش دوم:

[به سخره]

کارپردازتان که غیبش زده است و دیگر رو
نشان نمی‌دهد.

[پرگاس کیسه زری را به آنها می‌دهد]

برای خبر نابی که می‌خواهم بدهم، کم
است.خیلی کم است.

پرگاس:

بسیار پرداخت کرده‌ام اما بیشتر خواهید گرفت.بسیار بیشتر.

[اوباش مسخره‌وار می‌خندند]

اوباش یکم:

نمایندگان شاه با ابرند عهد و پیمان پنهانی‌شان را بسته‌اند، قرارها هم نهایی شده است، که بانو پرنا به‌ناگاه از رهبری به زیر کشیده شود، که دیگر کاری نتواند بکند.

اوباش دوم:

و سپس ابرند، بزودی و با افتخار، شما را در غل و زنجیر و قفس تحویل دادگاه بدهد.

[می‌خندند]

انگار کارتان تمام است.

[اوباش می‌روند، پرگاس از پس فریاد می‌زند]

پرگاس:

ولی سرانجام برنده این قمار من خواهم بود، کار ما که هنوز تمام نشده است، فقط ابرند چند گام جلوتر است.خواهش می‌کنم، از اینجا نروید.بیشتر می‌پردازم.خیلی خیلی بیشتر.نقد نقد.

[به دنبال اوباش می‌رود]

[داخلی-بیرون اتاق بستاب، پرگاس مست سر بر گوشه‌ای نهاده است، نرم‌نرم می‌نوشد و می‌خندد، بستاب بیرون می‌آید و می‌خواهد که برود-روز]

پرگاس:

فرزند، این‌بار تا به ابد آسوده خواهی شد.خواستم که بدانی.

[بستاب لبخندی می‌زند]

لابد حرف‌هایم برایت خنده‌دار است که این‌گونه دهشتناک می‌خندی، البته باید هم باشد.

[نوشانوش به دشواری برمی‌خیزد]

با تبانی‌ها و زد و بند بی‌رقیب ابرند شیرین‌کار تیزدست، انگار کلکم کنده است اما این‌بار نخواهم گریخت، دست و پایی هم نخواهم زد، نمی‌توانم که بزنم، ولی بازی را ادامه خواهم داد، جناب بستاب

[می‌خندد]

تا دست کم همچون یک تیغ ماهی گلوگیر در حلقشان فرو شوم، شاید که سرانجام به

همراهشان سرودخوان و شادان در اعماق
دوزخ فرو بروم.

[درنگی]

گفتم که بدانی.

بستاب:

ماموران شاهنشاه از هفت ایالت به دنبالت
هستند و دیگر کسی از تو پشتیبانی نمی‌کند،
چون همه می‌دانند که قماربازی بدنام و
بدهکار و کلاه‌برداری.

پرگاس:

[پیش می‌آید و در چشمان بستاب می‌نگرد]

تو واقعا پسر منی؟

بستاب:

که متقلب و وامانده‌ای.

پرگاس:

[زمزمه‌وار]

چرا شک استخوان‌خوار رهایم نمی‌کند؟

بستاب:

دیگر حتی برادرانت هم تو را نمی‌پذیرند

پرگاس:

[خشمگین فریاد می‌زند]

اما تو باید مرا با آغوش باز بپذیری و از من حمایت کنی،حتی اگر هزاربار، هزارخنجر تیز بر قلبت فرود آورده باشم و تا ژرفنای تنت را پاره‌پاره کرده باشم.

[درنگی]

بایستی با من حرف بزنی، بایستی از چنگال دشمنان بی‌کران نجاتم‌دهی، به خاطرم بجنگی و حتی بمیری، براستی اگر تو پسر منی

[زمزمه‌وار]

تا سرانجام باور کنم که تو از آن منی.

بستاب:

[خشمناک]

تو پدر من نیستی.

پرگاس:

[می‌خندد]

شاید

[خودگین و خاموش شراب می‌ریزد]

با این وجود من پرنا را بسیار دوست داشتم.تک تک فرزندان سقط شده مرده‌ام را و حتی تو را.

بستاب:

ابرند رهایت نمی کند.

پرگاس:

[بی اعتنا]

اما من قربانی ساده‌ای برای او نیستم و به‌راحتی به اعماق دوزخ پرتاب نخواهم شد، تا دیگران هم مزه زخم در جان نشسته را نچشند.تا دیگران هم تیغه استخوان خلیده در گوشت و پوست را احساس نکنند.

بستاب:

اینجا دیگر جایی برای تو نیست.از اینجا برو.

پرگاس:

آخر به کجا؟

[پرگاس خسته می‌نشیند، بستاب می‌رود]

به کجا از چنگال بی‌گذشت بخت ناسازگار؟

[می‌رود]

تصویر قطع می شود به:

[داخلی-گماشته و در پی او آسا به درون اتاق ابرند می‌آیند-روز]

ابرند:

مادر، باید هرچه‌زودتر از اینجا دور شوی و برای مدتی کوتاه به نزد برادرانم بروی.چون رخدادهای سختی در راه است.

[ابرند نقشه ها را زیر و رو می‌کند]

اوضاع کارنها بزودی دگرگون می‌شود.

آسا:

من جایی نمی‌روم.او به من نیاز دارد.پرنا به آرامش احتیاج دارد.علیه خاله‌ات نباید کاری کنی. نباید به او و فرزندش آسیبی برسانی.

ابرند:

[خشمگین]

نگاه کن.تو مایه ثبات و تکیه‌گاه استوار او هستی،گرچه همزمان از تو کینه دارد.به چشمهایش نگاه کن که با دیدن تو از کینی نهفته می درخشد.خواهرت به خاطر بودن تو امیدوار است و قدرت را رها نمی‌کند تا در این کشاکش به خودش و بستاب آسیب بزند، با آشوب و آشفتگی هم که شده می‌جنگد و می‌تازد تا همه را با خودش به زیر کشد و در نهایت هم هرگز به صومعه نخواهد رفت، چرا که تو اینجا هستی.لطفا برای سلامت خواهرت و سلامت خودت هم که شده، برای رفتن از این شهر آماده باش.

[آسا می‌رود]

تصویر قطع می شود به:

[داخلی-پرنا افکنده‌سر پشت میزی نشسته است، پرگاس از پس پنجره بیرون را می‌نگرد، خدمتکاران در آیند و روند، نوازنده‌ای در دوردست غمناک می‌نوازد، آسا می‌آید-شب]

پرگاس:

[نجواگر]

گوش‌نوازترین موسیقی‌مان، موسیقی شکست است، آوای غم و حزن و فرسودگی و بدبختی و رنج، موسیقی درد بی درمان

[پرنا با دستانش بازی می‌کند]

مسخره نیست؟

اسا:

خواهر من دوستدار آرامشت هستم.آن روز به مادر روحانی اصرار کردم تا از صومعه به اینجا بیایی و بمانی و امروز از تو می‌خواهم و اصرار می‌کنم که برگردی.

پرگاس:

تا عرصه را برای ابرند خالی کند؟

اسا:

تا آرامشش را بازیابد.

پرگاس:

اعتراف کن.تو در فریفتن و بیرون کشیدن پرنا از دل سرزمین مادری و غصب ریاست کارنها با پسرت همدستی؟

پرنا:

[رو به پرگاس]

خاموش باش

پرگاس:

خود دانی اما ابرند با نمایندگان شاه همدست است و حتی در صومعه رهایت نخواهد کرد.او برای خودش رقیبی به جا نمی‌گذارد.

اسا:

[خشمگین]

من برای مدتی نامعلوم به قلعه یکی از پسرانم خواهم رفت.

پرگاس:

ما را در بند ابرند رها می‌کنی؟

اسا:

پسرم برای سرشاخ شدن با پرنا بر سر جایگاه ریاست کارنها تا زمان گردهم‌آیی انجمن بزرگان در بهار صبر می‌کند.او به من قول داده است که ناجوانمردانه با خاله‌اش رقابت نکند.می روم تا خواهرم هم به جایی که به آن تعلق دارد بازگردد.

[پرگاس قهقهه‌زنان]

پرنا:

[دستانش را به نشانه خاموشی بلند می‌کند]

برو و مرا با آشوب سهمناک درونم تنها بگذار.دیگر اهمیتی ندارد.زمان سقط های پی در پی من هم، نه تو و نه پدر و مادرم کاری برایم نکردید.

اسا:

توانستیم و نکردیم؟

پرنا:

کی می‌داند.

اسا:

سقط‌های تو تقصیر ما نبود، چون کاری ازدست ما برای آن جنین‌های نارس بی‌گناه بر نمی‌آمد.گناه آن پزشک بدبخت زاینده بستاب هم نبود که در نهان به دستور پرگاس کشته شد.

پرگاس:

[می نوشد]

من او را نکشتم.

اسا:

[صلیب می‌کشد]

خدا مرا ببخشد.گرچه من بودم که پافشارانه و خشمگین از او خواستم که هرچه می تواند بکند تا زنده نگاهت بدارد.

پرگاس:

یعنی چطور؟

[آسا خاموش]

آسا:

[سوی خواهرش می‌رود تا برای خداحافظی در آغوشش بکشد]

شاید زمان زیادی همدیگر را نبینیم.

پرنا:

تو از او خواستی تا بستاب و رحم مرا از سینه‌ام بیرون بکشد؟

اسا:

من تنها بر سر آن پزشک فریاد زدم که نترسد،تا از دل مرگ حتمی بیرونت بکشد، که به هر روشی که می‌تواند نجاتت دهد.

پرنا:

آخر چرا؟

اسا:

چون رنگ پریده و نقرآگین بر لبه پرتگاه مرگی مهیب ایستاده بودی.جانی در تنت نمانده بود.همه پزشکان و پرستاران هم امید از تو بریده و کنار کشیده بودند.با کالبدی بی‌رنگ و سفید و سهمگین.

[پرگاس جام را بر زمین می‌کوبد و افتان می‌نشیند]

پرگاس:

تو به آن پزشک فرمان داده بودی؟

اسا:

[در خیال]

خواهر نازنینم داشت در سیلاب خون دست و پا می‌زد و فرو می‌رفت، هنگامی که همه از ترس، شهامت هیچ اقدامی را نداشتند.لحظه‌های مرگ‌بار هم شتابان از یکدیگر پیشی می گرفتند تا در گردابش نهان کنند و برای ابد در ورطه‌اش کشند.

پرنا:

[زمزمه‌وار]

آن پزشک با بیرون کشیدن رحم از نهفت سینه‌ام مرا و امید زندگی مرا برای همیشه کشت.

اسا:

این‌بار هردوتان داشتید می‌مردید.کسی باید تصمیم می گرفت.چون همه قطع امید کرده بودند.هم از تو، هم از آن نوزاد بی‌گناه.

پرنا:

[به‌فریاد]

حالا پس از این همه سال، روزگارم را ببین.خدایا کاش می‌مردم.تو به من هیچ کمکی نکردی.

اسا:

کمک کردم اما قدر نمی‌شناسی.چون خشم ترسناک پایان ناپذیر تو صدای همه دوستداران راستینت را در گلو خفه کرده است و می‌کند.چون نفرت اندک اندک در برت گرفته است و اکنون هم در خودش می گواردت.

پرنا:

حالا تو پسران و فرزندان بسیار داری و من هیچ.

[نجواگر]

یا تقریبا هیچ

اسا:

تقصیر از ما و خودت نبود، تنها دست
روزگار و طبیعت بود و بس، چون همیشه
بهترین پزشکان از دور و نزدیک به بسترت
آورده می‌شدند.

پرنا:

اما اثری نداشتند.

اسا:

تو هرگز از کارهای ما راضی
نبوده‌ای.زیرا در درونت خشم و کین و
حسادت می خلد و زخم درون نهادت را
فراخ‌تر می‌کند.

پرنا:

[نجواگر]

چرا همیشه باید خواهر کوچکترم شاد و
مهربان و حق به جانب باشد و من هیچ؟

[زهرخند]

زنی با فرزندان بسیار، با محبت و دوست
داشتنی که فرمان داده تا رحمم را از سینه‌ام
بیرون بکشند.

[درنگ]

زنی با یک شوهر شکوهمند پیروز

اسا:

نباید مرا برای داشته‌هایم سرزنش کنی

پرنا:

مسخره نیست؟ من حتی زیبا نبودم،اما تو هنوز هم زیبایی

پرگاس:

[پرگاس پیش می آید و وحشیانه در چشمان آسا می‌نگرد]

خیلی هم زیبایی

پرنا:

[استوار در چشمان آسا می‌نگرد]

آسا، کالبدی معصوم، درآویخته و هم‌نورد با همه چیزهای خوب، که به دستور نام نامی او، رحم مرا از تنم بیرون کشیده‌اند و مفتخر است که بخاطر او زنده‌ام، و من؟ هیچ، تنها، غرقابه سیلاب کینه و نفرت و غم و اندوه و درد

[می‌گرید]

حالا کودکان عزیز من کجایند؟ آنها که تنها مایه امید من بودند.فرزندان مرده من کجایند؟

اسا:

داشتید می‌مردید.

پرنا:

[خودگین]

حتی بستاب هم دوستم ندارد

اسا:

[می‌خواهد پرنا را در اغوش بگیرد]

اما من دوستت دارم.

پرنا:

تو؟ آری، شاید تنها تو...خواهر خوشبخت من

[پس می‌رود]

اما هیچ کس این راز دردناک را برای من نگفته بود.

اسا:

پدر و مادر و من خواستیم که ندانی تا کمتر رنج بکشی.

پرگاس:

[دیوانه وار می‌خندد]

خدایا،خدایا...

اسا:

مرا ببخش.اکنون به دوردستها می‌روم و شاید دیگر همدیگر را نبینیم.

پرنا:

[اشکهایش را تنداتند پاک می‌کند]

برو...آری برو.چون دیگر کاری نمی‌توان کرد.اما ابرند باید مراقب کارش باشد، بستاب حتی اگر از من نفرت داشته باشد، باز فرزند من است و تا آخرین نفس رهایش نمی‌کنم.

اسا:

آنها با هم برادرند

پرنا:

ابرند و بستاب برادر هم نیستند. بستاب هم فرزند تو نیست، گرچه تو را بیشتر دوست دارد و تا ابد هم دوستت خواهد داشت

[آسا خواهرش را می‌بوسد و بیرون می‌رود]

پرگاس:

پرنا مراقب بستاب باید بود.ابرند استخوان را لای زخم نگاه نخواهد داشت.

[پرنا گوشهایش را می‌گیرد]

پرنا:

آه، صدای گوش‌خراش زنگها

[می‌روند]

تصویر قطع می شود به:

بستاب:

[داخلی- در میانه-روز]

همواره خود را در گریز از تماس کنار کشیده‌ام، بی‌هیچ بیش و کم، بی جاه‌طلبی پنهان، در یک گوشه، یک کنج، در غوغای نفس‌گیر یک جنگ.

کنار کشیده‌ام اما اشباح نمی‌روند، آزادم نمی‌گذارند و چنگالشان را برای هزارمین بار در این جنین فرو می‌کنند و ضربه‌های سخت را بر این تن بی‌دفاع می بارند، در هر بار که کسی از برابرم می‌گذرد، از چپم، از راستم، از تنم، از ذهنم.

[درنگ]

دیگر گسسته‌ام، خسته و بی‌شکل و از نفس افتاده، با سری افکنده و تن نازکی درخود آویخته تا رویاهایی تباه دهان گشاده در کامشان بجوندم و خردم کنند، کابوس‌های پایان ناپذیری که وحشتناک می‌خندند، می‌گریند، خشمگین می‌شوند و باز تیغشان را فرود می‌آورند.باز هم، هرروز بیشتر از پیش

و من دیگر هیچ نمی‌گویم و نمی گریزم، هیچ.چون راهی نیست.امیدی نیست.آرامشی نیست که نیست که نیست.

[درنگ]

آه خداوند، خداوند، بدنبال گوشه‌ای بی‌گوشه‌ام, جانب بی جانبی, کنجی کنج, دنجی دنج

آیا جایی برای آسایش هست؟

یا احتمالا باید مرد؟

[ابرند می‌آید و بالای سر بستاب می‌ایستد]

ابرند:

بگو، گوش به فرمان سردار سپاهت هستی یا نیستی؟

گماشته:

[می‌آید، نجواگر]

سرورم، رسته های ویژه سپاه در بیرون شهر، در حال آماده سازی توان رزمی خویش‌اند.

ابرند:

[بستاب خیره ابرند را می‌نگرد و برمی‌خیزد]

هنگ پیشتاز در انتظار سرکرده‌شان‌اند، فرماندهی که باید شتابان و به‌ناگاه قبیله‌های وحشی پراکنده سکا را غافلگیر کند و شبیخون بزند، اما تو گوشه گیر و افسرده و در خیال، هنوز اینجایی و رسما از دستور آشکار من سرپیچی کرده‌ای.

[درنگ]

این در پیشگاه شاه پی‌آیند خوشی ندارد و نخواهد داشت.

بستاب:

مرا برای جنگیدن و پیروز شدن به شرق نمی‌فرستی.

[در چشمان ابرند می‌نگرد]

برای مردن به آنجا می‌فرستی.

ابرند:

سرباز همیشه باید آماده مرگ باشد.

بستاب:

من از مردن ترسی ندارم.برادر

[استوار برابر ابرند می‌ایستد]

اما نه مردن از بیهودگی زخم خنجری نشسته در پشت یا از تیغی که به ناگاه و خائنانه گلوگاهم را دریده

ابرند:

تو برادرم نیستی.تو باری بر دوشم و خاطرات منی و بس.

[به چهره بستاب سیلی می‌زند]

درس اول و آخر در ارتش این است: حتی اگر فرمانده‌ات خواست در آتش بروی و کارد را تا دسته در قلبت فرو کنی، باید به فرمانش عمل کنی.

بستاب:

[دست ابرند را با قدرت می‌گیرد و پایین می‌آورد]

بفهم، من خواهان ریاست کارنها نیستم، علیه فرزندان آسا هم همراه هیچ کس نمی‌شوم و نمی‌گذارم پرگاس به تو آسیبی بزند ولی به راحتی هم محو نخواهم شد.

ابرند:

ولی تو هم مثل پدرت ترسویی.بزودی کار را یکسره می‌کنم.

[روبه گماشته]

نبرد بزرگی در پیش داریم.مادرم آسا را هم همین امروز برای خروج از کاخ آماده کنید.

بستاب:

مراقب خودت باش.

[ابرند و گماشته می‌روند، پرگاس سرش را از گوشه‌ای بیرون می‌آورد]

پرگاس:

[اندیشا]

چرا هربار ابرند را برادر می‌خوانی،
هنگامی که تو را به برابری و برادری
نپذیرفته است و هرگز هم نخواهد پذیرفت؟
چرا هر بار چهره‌ات را برای سیلی
دوباره‌ای به سویش می گردانی؟

بستاب:

[فریاد می‌زند]

نگهبان

پرگاس:

ابرند آشکارا طناب دارت را در خیال
ننگینش بافته و آماده کرده و منتظر است.

[خندان]

باور کن، برادر ناتنی دلبندت با افتخار
خنجر آخته را در قلبت فرو خواهد کرد.

[دو نگهبان به درون اتاق می‌آیند]

بستاب:

این جاسوس را از این کاخ بیرون ببرید.

پرگاس:

روزگار پست و فرومایه مرا ببین.

[پیش می‌آید و بر سینه بستاب می‌زند]

پس نترس پسر، نترس

بستاب:

[دستان پرگاس را می‌فشارد]

من از چیزی نمی هراسم، تنها می‌خواهم که تو و پرنا کاری به کارم نداشته باشید و برای همیشه از اینجا بروید.

پرگاس:

[فریاد می‌زند]

پرنا

[نگهبانان به سوی در می‌کشانندش]

بزدل نباش.تو وارث قانونی این خانواده‌ای.هنوز برای همه ما فرصت هست.

بستاب:

این مرد را از اینجا بیرون ببرید.به دورتر.تا دیگر هرگز به اینجا بازنگردد.

پرگاس:

[فریاد می‌زند]

پرنا، پرنا

[درنگ]

حیف، کارهای سخت زیادی برای انجام هست ولی شهامت انجامش را نداری.تو هم مثل مادرت تا مغز استخوان افسرده‌ای.

[درنگ]

روزهای دشواری در پیش داری

[بستاب می‌رود و پرنا می‌آید]

پرنا:

این مرد را کجا می‌برید؟

نگهبان یکم:

به دستور جناب بستاب، این جاسوس را از کاخ اخراج می‌کنیم.

پرگاس:

[دیوانه‌وار]

سیلی‌های ابرند گونه بستاب زیردست را در برابر پدرش سرخ کرده است و پسرت سمت دیگر چهره‌اش را به ابرند نشان می‌دهد.

[می‌کوشد خود را از چنگ نگهبانان آزاد کند]

بزدل

پرنا:

رهایش کنید.

نگهبان دوم:

اما بانوی من، جناب بستاب دستور داده‌اند تا این مرد را..

پرنا:

اینجا من حاکمم و تنها من فرمان می دهم.

[نگهبانان پرگاس بر زمین افتاده را رها می‌کنند و بیرون می‌روند]

پرگاس:

[زمزمه‌وار]

بستاب واقعا پسر من است؟ براستی پسر تو است؟

پرنا:

[می‌نشیند]

چقدر ذلیل و خوار شده‌ای.

پرگاس:

[به دشواری برمی‌خیزد]

روزگار من زار و دردناک است، اما حال و روز تو هم با همه ریاضت‌هایت، با همه دعا و نیایشهایی که در همه این سالها خوانده‌ای و می‌خوانی، چندان بهتر از من نیست.

پرنا:

من به صومعه باز می‌گردم.

پرگاس:

حتی بدتر از من از این وضع بیزاری، اما شهامت همراهی با اهریمن درونت را نداری تا انتقام بگیری.

پرنا:

انتقام از چه کسی؟

پرگاس:

از خواهرت، از ابرند، از سورنا، از همه.

پرنا:

اهریمن... آری، پذیرشش سخت است، خیلی سخت.. اما خواهرم برای نجات جان من و فرزندم به پزشک فرمان بیرون کشیدن رحم و جنین را داده بود.

پرگاس:

هنوز نمی‌توانی افسار بی مهار کینه‌ات را آزاد کنی تا سبک و رها شوی.

پرنا:

اینجا جای من نیست.

پرگاس:

از قید و بندهای درونت رها شو.

پرنا:

در صومعه آرام‌ترم.دیگر تاب تحمل این
فشارها را ندارم.

پرگاس:

به من اختیار تام بده و دستان مرا باز بگذار
تا انتقام بگیرم.

پرنا:

کسی گناهکار نیست.

پرگاس:

اما نفرت در گوشت و استخوان هر دوی ما،
در اعماق روانمان رسوخ کرده است و
می‌دانی که تا زخمی کاری نزند، بیرون نمی
رود.

پرنا:

[خشمگین]

بگذار انجمن اشراف در بهار رهبری دیگر
برای کارنها برگزیند.

پرگاس:

اما این راهش نیست، باید تاوان
بدهند.خبرهای بدی برایت خواهم آورد.

[پرنا می‌رود]

تصویر قطع می شود به:

*[داخلی- پرنا روی تخت دراز کشیده است،
بستاب می‌آید و بالای سرش می‌ایستد-شب]*

بستاب:

و اینک مادر..

[نجواگر]

خدایا براستی منم که گناهکارم؟

[پرنا پاسخ نمی دهد]

پرنا، برای دیدارت آمده‌ام

پرنا:

[سوی بستاب می چرخد و برمی‌خیزد]

چند روزی دیر آمده‌ای

بستاب:

شنیده‌ام که قصد رفتن داری.

پرنا:

شاید، اما نه قبل از انکه جایگاه قانونی تو را
استوار کنم و به جای خودم بنشانمت.

بستاب:

اگر اصرار آسا نبود..

پرنا:

باز هم آسا، مادر راستینت.

بستاب:

[سرش را در دستانش می‌فشارد]

دارم از این دوگانگی دیوانه می‌شوم.دوست ندارم که بیدار باشم.

پرنا:

همیشه خوابیدن و گریختن راحت‌تر است.

بستاب:

اما تا کی؟ هیچ‌چیز و کسی شوری درم بر نمی‌انگیزد.

پرنا:

زیرا که مسئولیت‌هایت رافراموش کرده‌ای.

بستاب:

نه.چون همیشه تنها بوده‌ام، چون کابوس‌های شبانه رهایم نمی کند.گویی چنگ‌هایت دور گردنم حلقه و فشرده می‌شوند.

پرنا:

آه...قصه‌پردازی‌های بیهوده

بستاب:

در کودکی هرگز وسوسه نشدی خفه‌ام کنی؟

[درنگ]

اما پزشک را کشتید.

پرنا:

بازهم افسانه‌های بی‌اساس.من نقشی در مرگ آن مرد نداشتم.

بستاب:

[درنگ]

روزهای پیش رو من را می‌ترسانند.

پرنا:

آخر چرا؟ دلیر باش.بجنگ.پس نکش.جرات جوانی‌ات کجاست؟

بستاب:

هیچ جا.همه جا.زندگی پس از تو، برایم ضربه سهمگینی بوده است.

پرنا:

من؟

[اندیشا]

تو حتی بخاطر خود من به عیادتم نیامده‌ای، ولی دیگر اهمیتی ندارد.

بستاب:

چرا همه‌چیز را ساده می‌کنی؟ چرا به
هراسی که در نهادم نشانده‌ای، فکر
نمی‌کنی؟

پرنا:

چون خودم هم سالهاست درگردابی بی‌دلیل
پیچیده‌ام و از نقس افتاده‌ام ولی.شاید اساسا
نیاز چندانی به پیچیده انگاشتن وضعیت
نبوده است، سادگی کفایت می‌کرد، کافی بود
عمل می‌کردیم و ضربه را فرود می‌آوردیم
و بس، به همین راحتی.بنگر.اهریمن
بی‌قرار درونم می‌خواهد که بیرون بتازد.

[اندیشا]

شاید این‌بار با خیزی شگفت تاوان بخشی از
بدبختی‌هایمان را بگیرم.هم برای خودم، هم
برای تو.

بستاب:

[می‌خواهد که برود]

من تاوانی نمی‌خواهم.هنوز هم می توانم با
حداقل‌ها کنار بیایم.

پرنا:

ولی این بد است.بد.

بستاب:

انگیزه‌هایم مدت‌هاست که مرده‌اند.

[درنگ]

انگیزه قدرت، محبت و بیداری.انگیزه
کشیدن بار سنگین هستی

پرنا:

اما روزهای پیش رو ترسناک‌اند و تو
موظفی که آماده باشی.

بستاب:

روزهای وهم‌انگیز و بیهوده پیش‌رو

پرنا:

شاید بیهوده به معنای راستین کلمه اما هنوز
خطرناک.

بستاب:

پرنا، دلیلی نیست.انگیزه‌ای نیست.نیازی هم
نیست

پرنا:

هست.بیرون کشیدن بی‌اجازه رحم و نازا و
سترون شدن، برای منی که کودکان بسیار
می‌خواستم، حرکت کشنده‌ای بود.افسرده

شدم.سوختم.برای تو هم کشنده بود، چون مهر و حضور مادرت را از دست دادی.پس شاید این حق ما است که یک روزی تاوان این ضربه را بگیریم.

بستاب:

اما هنوز مرا داشتی.

پرنا:

و حق تو است که استوار بر تخت ریاست بنشینی.

بستاب:

من تنها آرامش می‌خواهم.

پرنا:

و حق دیگران است که این‌بار آنها رنج بکشند.

[فریاد می‌زند]

اما خدایا هنوز مرددم.دودل و لرزان.

بستاب:

دست نگهدار.

پرنا:

[در خیال]

چه روزی بود، چه روزی، انگار نیزه ای در تنم فرو رفته بود و از من بارانی از خون می چکید.

بستاب:

اینها همه بهانه است.هنوز من بودم ولی مرا هم رها کردی.مدتها پیش از سترون و نازا شدن، کینه در عمق وجودت نشسته بود.

پرنا:

کینه از چه؟ از که؟

بستاب:

از همه.از آسا.از سورنا.از پدر و مادرت.از اینکه زیبا نبودی.از اینکه کودکانت یکی یکی سقط می شدند.

پرنا:

[خودگین]

هشدار، بستاب،هشدار.اکنون لرزان بر لبه پرتگاه ایستاده‌ام و با نامهربانیت داری به اعماق آن پرتابم می‌کنی.

بستاب:

باید از اینجا بروی.

پرنا:

می‌دانی که خودم را به چه سختی از سویی به سویی می کشانم؟

بستاب:

چون درتو هم عطشی نیست.شور راستین در درونت مرده است.

پرنا:

[خشمگین می خندد]

تو با این رفتار و کردار و حرفهایت، انگار کاردی هستی که در مغز استخوانم نشسته است و قشنگ در گوشت تنم می‌خلد.ولی دارم نگاهت می‌کنم و از این زجر لذت می‌برم.

[دیوانه‌وار می‌خندد]

و باز نگاهت می‌کنم.

بستاب:

همیشه با لبخندی حزن‌انگیز

پرنا:

آری، خیلی وقت است که از ته قلبم نخندیده‌ام.با یک خلوص ناب.

بستاب:

خنده‌های هر دوی ما کوتاه و غم انگیز و سردند

پرنا:

و بی اهمیت، بی‌اثر و بی‌عشق

بستاب:

کاش همه چیز زودتر تمام شود و از اینجا بروی.

پرنا:

سرانجام تمام خواهد شد.من هم خواهم رفت.

بستاب:

فعلا که با زخم‌های خون‌چکان و با نگاهی سرد یکدیگر را می‌نگریم و کین‌دار به دردی مشترک لبخند می‌زنیم.

پرنا:

[نجواگر]

چون کارهایی برای انجام دادن مانده است.شکیبا باش.کمی صبر کن.

[خودگین]

اما هنوز از حال و بیماری من نپرسیده‌ای؟ دستم را بگیر.لمسم کن.

بستاب:

[دور می شود]

تو بیمار نیستی.در تو تنها اشتیاق است که مرده است

پرنا:

قشنگ مانند هم‌ایم.

[انگار در پاسخ بستاب]

من هم گاهی بهترم اما هرگز خوب نیستم.

بستاب:

تنها نقطه تشابه مادر و فرزند.

[خشمگین]

اما ما مثل هم نیستیم.

پرنا:

خب، این دردناک است.

[درنگ]

تو ندیده‌ای، اما در روزگاری دور پرنا هم به قهقهه می خندید،اما الان تنها و بی‌پناه پنهان می شود، گاه در جمع و گاه در خودش

بستاب:

پرنایی که اکنون می‌بینم، یک تماشاگر است
که از همه چیز خسته است.

پرنا:

و چیزی خوشحالش نمی کند.

بستاب:

جز من؟

پرنا:

اما پرنا همیشه تماشاگر نمی‌ماند، همیشه
مردد نمی ماند.

[بستاب می‌خندد]

چرا به نظرت مسخره است؟

بستاب:

نمی‌دانم.آهنگ حرفهایت همیشه پوچ و سرد
و فسرده است و بس.

پرنا:

[بستاب را ناگهان در آغوش می‌گیرد]

چیزی به من شادی نمی‌دهد، کسی به من
انگیزه نمی‌دهد، ببین، زیر پای من سست
سست است و دارم در مردابی دهشتناک فرو

می‌روم و تو باید با محبتت از آن بیرونم بکشی.تنها تو پسرم.

بستاب:

برای این‌کارها دیگر خیلی دیر شده است.من باید با رسته پیشاهنگم به کارزار شرق بروم.

پرنا:

به فرمان ابرند؟

بستاب:

به فرمان برادرم ابرند و خواست شاهنشاه و خودم

پرنا:

[خشمگین]

تو ناتوان و فسرده و سستی و شهامت اعمال قدرت قانونیت را نداری.

[بستاب خودش را از آغوش پرنا بیرون می کشد]

پرنا:

حیف، دلم خنده‌ای با تو می خواست از ته ته قلب، یک شادی عجیب، یک سبکی حاد

بستاب:

خب، انگار بهتری و بیماریت به پایان خود رسیده است.

[درنگ]

من تنها می خواهم از اینجا و خاطراتم دور شوم. دورتر.

[سوی در می‌رود و برمی‌گردد]

می‌دانی که آسا هم بزودی به قلعه فرزندانش در خاوران می رود؟

پرنا:

خوب می‌دانم.

بستاب:

پس تو هم اینجا نمان.به صومعه برو.

پرنا:

[نجواگر]

با زخم‌های تنهاییم چه کنم؟

بستاب:

زمانی تا بهار نمانده است، بگذار انجمن اشراف رهبر نوینی برای کارنها برگزینند.

پرنا:

[خودگین]

حتی آنجا هم تنهایی وجودم را چون خوره از درون می خورد

بستاب:

با خودت کنار بیا.

[سوی پرنا می رود]

شاید دیگر همدیگر را ندیدیم.

پرنا:

[پس می‌رود]

دعای خیر من بدرقه راهت.ولی افسوس که هراسانی و آگاهانه از بار مسئولیت نام و نشانت می‌گریزی

[درنگ]

برو پسرم، آری برو.من اینک با دیدنت بهتر و در عزمم مستحکم ترم.

بستاب:

انگار این عیادت تا همین‌جا کافی است.این دیدار هم به پایان رسید.مادر

[می‌رود]

تصویر قطع می شود به:

[داخلی- پرگاس با دو طومار در دست می‌آید،اوباش یکم و دوم کنار درمی ایستند- ۰بامداد]

پرگاس:

پاسخ شاهنشاه

[پرنا طومار یکم را می‌نگرد و سپسش پرگاس]

پاسخ قاطعی نیست.

پرنا:

همین هم کافی است.

پرگاس:

جاسوسان خبر داده‌اند که ابرند با نمایندگان شاه تبانی کرده است.

پرنا:

اگر اینکار را نمی‌کرد، عجیب بود.

پرگاس:

نمایندگان اینجایند و مهره برتر ارتش هنوز اوست.

پرنا:

اما سپاه کارنها از رهبرشان فرمان
می‌گیرند.

پرگاس:

تا کی؟ با چه تضمینی؟ آسا و اعتبار
اشرافیش با آنهاست و قطعا آسا در روز
واقعه پشت فرزند دلبندش را خالی
نمی‌کند.ابرند هم که دارد سیاست مدارانه
مادرش را از دسترس و از دل مهلکه دور
می‌کند.

پرنا:

تو از وضعیت خراب خودت می ترسی.

پرگاس:

[خشمگین]

چشمانت را باز کن.نمایندگان شاه از شهر
نرفته‌اند.چون مانند کفتارها در انتظار پیروز
این جنگ قدرت‌اند.

پرنا:

پرگاس، روح و جسمم خسته است.دو دل و
بریده‌ام.از من بگذر.

پرگاس:

باید کاری کرد.

پرنا:

[پرنا ترسان اطراف را می‌نگرد، زانو می‌زند و تنداتند صلیب می‌کشد]

دیشب کابوس‌ها رهایم نمی‌کردند، خواب و آرام ندارم، انگار دارند دستانم را قطع می‌کنند.

پرگاس:

شاید این تعبیر رویاهای سیاه تو است.

پرنا:

[به فریاد]

آسا کاری علیه من نخواهد کرد.او خواهرش را دوست دارد.

پرگاس:

به دستور او رحمات را بیرون کشیدند.ما همه این سالها زخم‌خورده اوییم.

پرنا:

[نجواگر]

و من هم آسا را دوست دارم.

پرگاس:

[درنگ]

این نامه اوست به شاهنشاه.

پرنا:

[پس می‌رود]

امکان ندارد.

پرگاس:

چرا که نه؟

[به سخره کرنشی می کند و در برابر پرنا زانو می زند]

با افتخار، هدیه تقدیمی جاسوسان کوشای گران‌قیمت من که از پیک اینک مرده ابرند به چنگ آورده‌اند.از پیکی که شتابان به پایتخت روانه بود، با نامه‌ای با مهر برجسته و امضای ویژه آسا از خاندان کارن.

پرنا:

وای..وای خواهرم

[صلیب می کشد، به دیوار تکیه می‌دهد]

آسا هرگز به من خیانت نمی‌کند.

[با درنگی طومار دوم را نگاه می‌کند]

پرگاس:

آسای عزیزت کارد را با دلسوزی تمام در گوشت و استخوانمان می چرخاند و سپس مهربانانه تا دسته در سینه مان فرو می‌کند.

پرنا:

او در این نامه تنها از حق سپهسالاری فرزندش در برابر فرمان من دفاع کرده است.

پرگاس:

تو از این نامه آگاه بودی؟ تو از اعتراض او به شاه با خبر بودی؟

پرنا:

این نامه خیانت او را ثابت نمی‌کند.

پرگاس:

تو از فرمان بیرون کشیدن رحمات آگاه بودی؟

پرنا:

نه.

پرگاس:

این نامه سند آشکار یک دسیسه است که فریاد می‌زند: او تا انتهای راه با ابرند است،

که پسرش را به هر آنکه برگزینی، ترجیح می‌دهد.

[درنگ]

به تو و به فرزند تو.

پرنا:

آسا هرگز از پشت به من خنجر نمی‌زند.چرا پیش‌تر که در صومعه بودم، به ریاست کارنها دست نینداخت؟

پرگاس:

که می داند؟ شاید از نظرش بعید بوده است که پریشان‌حال برگردی و قدرت را دوباره بخواهی و به چنگ بیاوری.تو از ژرفنای قلب و تصمیم‌هایش بی‌خبری، ولی این نامه داد می‌زند که خطر درست بیخ گوش تو است.

پرنا:

او به من گفته است که می‌خواهد به دوردست خاوران برود.

پرگاس:

[می‌خندد]

خواهر جذاب مهربانت تا کار به سود ابرند یکسره نشود، بیرون از شهر می‌ماند و هیچ جای دوری نخواهد رفت.

[درنگ]

پرنا، اگر دیر بجنبی و توطئه را در نطفه خفه نکنی، ارتش علیه تو بر خواهد خاست و از اعتبار آسا و سالاری ابرند اطاعت خواهد کرد.

پرنا:

نه..تو.. از گرفتار شدن در چنگال قاضیان و به دار کشیده شدن می ترسی.تو کارت تمام است.

پرگاس:

[نجواگر، گلویش را در چنگالش می‌فشارد]

دختر خوب..اگر زودتر اقدامی نکنی و مشت سهمگینت را بی‌گذشت، ناگهان و بدون استثنا، روی همه‌شان فرود نیاوری، همه‌مان کارمان تمام است و بازهم می‌بازیم.

[درنگ]

حتی بستاب.

[درنگ]

شتاب کن.فرمان بده.ابرند و گماشتگانش و آسا هنوز از محدوده کاخهای سلطنتی خارج نشده‌اند.هنوز از شهر خارج نشده‌اند.

پرنا:

[خشمگین]

من به عنوان رهبر کارنها با شاه عهد و پیمان دارم.

پرگاس:

رهبری اما تا زمانی که زنده باشی و ابرند نیرنگ‌باز به خاله عزیزش رحم نخواهد کرد.

پرنا:

ابرند در برابر خواست شاهنشاه کاری نمی‌تواند بکند.

پرگاس:

اما پاسخ شاه قاطع نیست.شفاف نیست.نگفته است که در برابر مدعیان جایگاهت از تو دفاع خواهد کرد.تو را به اختیار خودت در این جنگل رها کرده است.به کفتارها نگاه کن.

پرنا:

[استوار]

شاه زیر قولش به خاندانهای اشرافی نمی‌زند و من هم جایگاه رهبری را برای ابرند خالی نخواهم کرد.

پرگاس:

پس بخاطر دیروزهای سیاه و فردای پیش رو، بخاطر بستاب، یکبار هم که شده، پیش‌دستی بکن.امیدوار باشیم که هنوز از کاخ خارج نشده باشند.

[در چشمان پرنا خیره می‌نگرد]

این همه هزینه سربازان بسیارت کرده‌ای.حالا هنگام بهره برداری است.ارتش آماده بزرگت را شتابان به خط کن، اجازه خروج از شهر و کاخ را به خواهرت و ابرند نده، در بندشان کن و بگذار انتقاممان را بگیریم.

پرنا:

[فریاد می زند]

نگهبانان

پرگاس:

به شاهنشاه و نمایندگانش نشان بده که در اینجا چه کسی حکم می کند.

پرنا:

[دو نگهبان می آیند]

فورا دروازه های شهر را ببندید، فرماندهان رسته‌های ارتش کارنها را به اینجا بخوانید و به هیچ وجه اجازه خروج از کاخ را به خواهرم و ابرند ندهید.

[نگهبانان می‌روند، پرگاس می‌خواهد برود]

پرنا:

تو هم از کاخ بیرون نمی‌روی.

پرگاس:

[دیوانه‌وار می‌خندد]

فکر مرا نکن.من سالهاست که گردنم را آماده طناب دار کرده‌ام ولی قطعا با پای خودم از کاخ بیرون نخواهم رفت.پس آسوده همه دیگران را هدف بگیر و قدرت را کامل به دندان بکش.اما سربازانت را از گرداگرد من دور کن و دستانم را باز بگذار، تا بخاطر همه رنج‌ها و دشواری‌ها و توصیه‌های من، آسوده و بی‌دغدغه، یک‌بار آن‌طور که دلم می‌خواهد از خاندان سورنا کین‌خواهی کوچکی کنم و لذتش را ببرم.چون هنوز ابرند مکار فرزند سورنای

بزرگ و بی رقیب، سردار است و هیچ شاهی هم اینجا نیست.

پرنا:

اما..

پرگاس:

[رو به اوباش همراهش]

حالا نوبت ما است.برویم

[پرنا بناگهان خاموش می‌شود و پرگاس با اوباش همراهش می‌رود]

تصویر دیزالو می شود به:

[داخلی-پرنا با انگشت بر میز می‌کوبد-روز]

پرنا:

خبری از ابرند نیست؟

فرمانده یکم:

هنوز نه.ولی دروازه های شهر بسته شده اند و رسته های ارتش در اختیار او به فرمان شما کاملا محاصره شده‌اند تا خلع سلاح شوند.

فرمانده دوم:

بانو آسا هم اجازه بیرون آمدن از محدوده کاخشان را ندارند.

پرنا:

ابرند باید هنوز در محدوده کاخ های سلطنتی باشد.

فرمانده یکم:

هرجا که باشد، اکنون همه هنگ‌های ارتش زیر فرمان مستقیم بانو پرنا هستند.

فرمانده دوم:

بانو آسا بی قرار و افسرده می خواهند هر چه زودتر شما را ببینند.

پرنا:

هنوز نه.

[درنگ]

در جستجوی ابرند باشید.نباید به نیروهای ویژه‌اش بپیوندد و از شهر بگریزد.

نگهبان یکم:

خانه به خانه در پی‌اش می‌گردیم و رهایش نمی‌کنیم.

پرنا:

زودتر دستگیرش کنید.

[می‌خواهد برود]

بستاب کجاست؟

نگهبان دوم:

هنوز بی خبریم.

پرنا:

او را هم به نزد من بیاورید.من و پسرم در برابر دشمن یکپارچه و متحدیم.

[نجواگر]

فرماندهان، کسی به بیرون شهر نگریزد.باید مشت سهمگینمان را استوار و یکباره فرود بیاوریم.

فرمانده دوم:

چنین باد.

پرنا:

با احترام ولی سرسخت مراقب رفت و آمد و ارتباطات سفیران شاهنشاه باشید.

[فرماندهان می‌روند]

[داخلی-ابرند و گماشته شتابان می‌آیند-روز]

گماشته:

بانو آسا را نمی‌یابیم.

ابرند:

ارتش در چه وضعی است؟

گماشته:

به یکباره گروه گروه سربازان گوش به فرمان بانو پرنا به پادگانها ریخته‌اند.در شهر حکومت نظامی برقرار شده است و یکایک وفاداران به شما را خلع سلاح و دستگیر می‌کنند.

ابرند:

نیروهای کمکی برادرانم؟

گماشته:

به ما خیانت شد.نیروهای بانو پرنا پیشدستی کردند.برادرانتان هم هنوز آماده نیستند.تا پیک پیشتاز ما به قلعه های آنها برسد و نیروهای کمکی بفرستند، کار ما تمام شده است.

ابرند:

بیهوده تاخیر کردیم.

گماشته:

چون ما با توان مالی محدود و نفرات کم، نتوانستیم به سرعت برای یورش همه جانبه آماده شویم.

ابرند:

وضعیت سفیران شاهنشاه چگونه است؟

گماشته:

تا دستور بعدی بانو پرنا در کاخهایشان حصر شده‌اند.

ابرند:

[خودگین]

تاخیرمان اشتباه بود

گماشته:

سردار، سفیران شاهنشاه تا پایان این مبارزه بی‌طرف می‌مانند و شمار سربازان و فرماندهان وفادار به پرداختی‌های چشمگیر بانو پرنا هم بسیارند.

ابرند:

رسته‌های ویژه سپاه وفادار به من را به شهر برسان.

گماشته:

شما باید هر چه زودتر از شهر بیرون بروید.

ابرند:

من از خاندان اشرافی کارن هستم و پرنا نمی‌تواند مستقیما به من آسیبی بزند.

گماشته:

اما خطر مهیب آشوب و توطئه جان شما را تهدید می‌کند و ما هم نیاز به فرمانده داریم.

ابرند:

رساندن پیغام من اکنون وظیفه توست.فرمان من را سربازان وفادارم ابلاغ کن و بگو بر شهر بتازند و تا پای جان بجنگند.

گماشته:

اما سردار، در بیرون شهر، رسته های ویژه وفادار به شما از هر طرف در محاصره‌اند.

ابرند:

[فریادکنان]

برو و فرمان من را به سرپرستان آنها ابلاغ کن.روز سختی است اما روزهای سخت‌تری هم داشته‌ایم.باید بتازند و حلقه محاصره را

بشکنند.من خود حداکثر تا ساعتی دیگر برای فرماندهی به نزد آنان خواهم شتافت.

[گماشته می‌رود، ابرند به سمت اتاق بستاب می‌رود و به‌ناگاه در را می گشاید]

آسا کجاست؟

بستاب:

نمی‌دانم، در این اغتشاش من هم در پی اویم.

ابرند:

مادرم کجاست؟

بستاب:

در این‌آشفته بازار حکومت نظامی چند نفر را به بخشهای مختلف کاخ فرستاده‌ام تا جستجو کنند.

ابرند:

مادرت پرنا قطعا می‌داند.

بستاب:

امروز پرنا را ندیده‌ام، از بامداد سربازان به‌ناگهان و به فرماندهی او همه جا را تصرف کرده‌اند.پرنا هنوز به من اجازه دیدار نداده است.

ابرند:

فقط دروغ و بس.تو و مادر مهربانت در این آشوب و توطئه همدست‌اید.

بستاب:

دروغی در کار نیست و پرنا هم مادر مهربان من نیست.

ابرند:

[شتابان]

بستاب، زمان زیادی ندارم.من بایدهر چه زودتر از شهر خارج شوم.

بستاب:

زندگی من مجموعه‌ای از کارهایی شده است که دوست ندارم انجامشان بدهم، پرسشهایی که دوست ندارم به شخص تو پاسخ بدهم ولی انگارمجبورم.

ابرند:

[خشمگین شمشیرش را می‌کشد]

بله، مجبوری که به فرمانده ات پاسخگو باشی، آن‌هم هنگامی که جان مادر من سخت در معرض خطر کینه مادر تو است.

بستاب:

برادر، آسا مادر من هم هست.

ابرند:

بفهم.او مادر تو نیست.توی ناتوان هرگز در شان خانواده ما نبوده‌ای.تو یک زائده ناگزیر در زندگی ما بودی، غده‌ای حقیر و فسرده و زخم خورده که خودت را با فند و ترفند در تارو پود درهم تنیده خانواده ما جا داده بودی.درست مانند انگلی که خون محبت مادر مرا می‌کشید.

بستاب:

[شمشیرش را می کشد]

من انگل نیستم.من فرمانده قدرتمند یک هنگ پیشتاز پیروزم.

ابرند:

مادرم از کودکی، تو آدم ضعیف نیرنگ‌مند را بیشتر از فرزندان تنی‌اش دوست می‌داشت و این حق تو نبود.

بستاب:

بود.چراکه من از تو هم قانونا بالاترم و هم مهربان‌تر و او این نکته را دانسته بود.این‌بار از اهانتت نمی‌گذرم.من شاخ استوار و وارث قانونی این خانواده‌ام.

[ابرند و بستاب با یکدیگر درگیر می‌شوند، ابرند زخم می‌خورد و فرو می‌افتد، بستاب شمشیر را بر کنارگردن ابرند می‌گذارد، که نگهبان زخم خورده خون‌آلودی افتان و خیزان می‌آید]

نگهبان:

سروران من.بانو آسا ...

[سرباز فرو می‌افتد، بستاب سوی او می‌رود]

بستاب:

بانو آسا کجاست؟

نگهبان:

پرگاس و اوباش همراهش او را در زیرزمین شرقی کاخ زندانی کرده‌اند.بانو آسا بسیار در خطر است.

ابرند:

باید برای نجات مادرم به آنجا برویم.

بستاب:

نگهبانان

[نگهبانی می‌اید]

این مرد دلیر را زودتر درمان کنید

[رو به ابرند]

می‌توانی همراه من باشی؟ باید به نزد
پرگاس بشتابیم.آسا براستی در خطر است.

*[ابرند به سختی بر می‌خیزد و در پی بستاب
شتابان بیرون می‌روند]*

تصویر قطع می شود به:

*[داخلی-اوباش یکم و دوم به درون اتاق تهی
می آیند-روز]*

اوباش یکم:

[نجواگر]

کمی قبل، با یکی از سربازان بستاب که در
جستجوی بانو آسا بود، درگیر شدیم.

پرگاس:

اکنون کجاست؟

اوباش یکم:

زخم سختی برداشت اما گریخت.

پرگاس:

[روبه اوباش دوم]

جاسوسان بیشتری در جستجوی ابرند بفرستید.شاید هنوز از شهر بیرون نرفته باشد.

اوباش دوم:

شهر در چنگ سربازان بانو پرنا است.خواهر زاده سرکشش هم بزودی با یکایک سربازان وفادارش دستگیر خواهد شد.ابرند کارش تمام است.

پرگاس:

[روبه اوباش یکم و دوم]

سخت مراقب باشید.

[اوباش یکم و دوم بیرون می‌روند، آسا روی یک صندلی جنین‌وار دست وپایش را در خود جمع کرده و نشسته است، انگار که سردش است و می‌لرزد]

پرگاس:

ترسیدی؟

آسا:

نه.

پرگاس:

استخوانهایت دارند می‌لرزند.

آسا:

زیراکه اینجا سرد است.پرگاس، مرا با فریب و نیرنگ به این دام کشاندی.

پرگاس:

ترسیدی؟

آسا:

آزادم کن.من به اعتبار حرف تو و برای دیدار خواهر بیمارم به این سمت کاخ آمدم.

پرگاس:

اما حرف من هیچ زمانی برای هیچ کسی اعتبار نداشته است.

]خم می‌شود و خیره در چشمان آسا می‌نگرد [

بازهم می پرسم: ابرند کجاست؟

آسا:

نمی‌دانم، پست نمک‌نشناس.اما بزودی با سربازان گوش به فرمانش برای نجات من می‌آید.

پرگاس:

اعتراف کن.

آسا:

به چی؟

پرگاس:

به پنهان‌کاری و تبانی با پسرت علیه ریاست قانونی پرنا.به توطئه، دسیسه.

آسا:

خواهرم کجاست؟

پرگاس:

پرنا ارتشش را در جستجوی خانه به خانه ابرند خائن فرماندهی می‌کند.

آسا:

ابرند خائن نیست.او تنها حق سپهسالاری اشرافیش را می‌خواهد.

پرگاس:

نه.پسرت همه‌چیز را می‌خواهد ولی بزودی تنها طناب دار نصیبش خواهد شد، چون متاسفانه اکنون کاخ در چنگ ما است.شهر هم در چنگ سربازان بسیار پرنا است.

آسا:

امکان ندارد.او هرگز در حق خواهر زاده‌اش چنین کاری نمی‌کند.

[آشفته]

پرنا را به اینجا بخوان.خواهرم را به نزد من بیاور.

پرگاس:

خواهرت تصمیمش را گرفته است و با دسیسه چینان کاری ندارد.

آسا:

کدام دسیسه؟ تویی که با دسیسه مرا به این تله انداختی.

پرگاس:

این هم مدرک آنکه پشت سر همسر عزیز سابق من توطئه کرده‌ای.

[طومار نامه آسا به شاه را سمت او می‌اندازد.]

آسا:

نامه نوشتن به شخص شاه و دادخواست از او حق ثابت اشراف زادگی من است.

پرگاس:

بدون آگاهاندن خواهری که هر روز چشم در چشمش می شدی؟

آسا:

پرنا با آن روان پریشان پذیرای اعتراض نبود.

پرگاس:

این دسیسه نیست؟

آسا:

نیست.من تنها دربرابر شاهنشاه از شایستگی راستین ابرند پیروز، فرزند سپهسالار سورنا دفاع کرده‌ام.همین

پرگاس:

اما این حق بستاب پسر من است.

آسا:

نه.

پرگاس:

[ناگهان قهقهه‌وار می خندد، روبروی او می‌نشیند]

آسای عزیزم، واقعا بستاب پسر من است؟

آسا:

دیوانه.

پرگاس:

باور کن از حرفهایت درباره شایستگی‌ها و دلاوریها، دارم بالا می‌آورم.

آسا:

چون شایسته نبوده‌ای و نیستی.

[درنگ]

پرگاس، من دراین سالهای نداری و آوارگی بسیار کمکت کرده‌ام.

پرگاس:

آری.همه‌تان درست مانند یک سگ برایم لقمه می‌انداختید.

آسا:

گناه از خودت بود که همه اعتبار اشرافی و داشته‌هایت را در قمارها و عیاشی‌ها باخته‌ای.

پرگاس:

[اندیشا]

مسخره نیست؟ واقعا همیشه می‌باختم.این را قشنگ می پذیرم.اما بنظرت علتی نداشت؟

آسا:

من در برابر دشمنان تیغ در کف حامی همیشگی تو بوده‌ام و نگذاشته‌ام که بیش از این خوار شوی.فراموش که نکرده‌ای؟

پرگاس:

نه..و درست بخاطر همین می‌خواهم، در برابر چشمان به فراخی گشوده پرنا، دستکم این‌بار را از دشمنانم ببرم.این یک فرصت طلایی برای من است.

آسا:

[درنگ]

باید به حرف ابرند گوش می‌کردم و به کاخ راهت نمی‌دادم.بایستی حدس می‌زدم که توی کین‌دار ناتوان با حیله‌گری و ترفند عزمت را جزم کرده‌ای.

پرگاس:

که چی؟

آسا:

[بر می‌خیزد و در چشمان پرگاس می‌نگرد]

که دیگر ابرندی نباشد.که دیگر آسایی نباشد.

پرگاس:

[می خندد]

اما کمی عذاب وجدان دارم.

آسا:

همه این ترفندها بخاطر کینه‌ات از سورناست؟

پرگاس:

و از تو.برای پرنا.

آسا:

زندانی کردن کسی که همیشه با مهربانی تو را به کاخ خودش راه داده و در برابر همه دیگران از تو حمایت کرده است، برآشفته و ناآرامت نمی‌کند؟

پرگاس:

کاخ تو؟ اینجا خانه و کاشانه سالیان من بود.هرگز آواره نمی‌شدم، اگر که فرمان بیرون کشیدن رحم پرنا را با آن حرامزاده از نهفت سینه عشق من نداده بودی.

آسا:

بستاب حرامزاده نیست.

پرگاس:

نمی دانم.این‌را دیگر نمی‌دانم.

[نجواگر]

اما می‌دانم که پرنا همیشه عاشق شوهر قدرتمند تو بود.از چشمانش می خواندم.

آسا:

همه عاشق سورنا بودند.ولی بستاب پسر تو است و آنها به من خیانت نکرده‌اند.

پرگاس:

[خودگین]

از کجا می‌دانی؟

آسا:

من به درستی خواهر بزرگتر و شوهرم ایمان داشته‌ام و دارم.

پرگاس:

[خودگین]

آسا، من واقعا عاشق پرنا بودم، عاشق فرزندانی که هرگز نیامدند ولی باعث نابودی همه رویاهایم تو و خانواده تو بود.باعث افسردگی و دیوانگی پرنا تو

بودی. باعث آوارگی و بیچارگی من تو بودی.

آسا:

من آن فرمان را بخاطر نجات جان پرنا دادم.

پرگاس:

اما تو این حق را نداشتی.

آسا:

پرنا می‌مرد.در سیلاب خون غوطه می‌خورد و می‌مرد.

پرگاس:

کاش می‌مرد.من آغوش پرنا را به سختی به چنگ آورده بودم ولی به راحتی از دستش دادم.با همه امیدها و داشته هایم.

[درنگ]

و این گناه تو بودکه اکنون باید تاوانش را بدهی.

آسا:

پرنا کجاست؟

[فریاد می زند]

نگهبانان.پرنا.ابرند.

پرگاس:

کسی صدایت را نمی‌شنود.حتی بستاب عزیزت.

[آسا بر میخیزد و فریادکنان بر در می کوبد]

آسا:

ایرند.بستاب.

پرگاس:

اعتراف کن.

آسا:

[بی‌توجه به پرگاس]

تو برای انتقام از پرنا دام چیده‌ای که او را با این روان پریشان خراب به خواهر کوچکترعزیزش بدبین کنی.به آخرین کسی که همیشه به او اطمینان داشت.

پرگاس:

چرا باید برایش تله بگذارم؟

آسا:

که می‌داند. شاید به خاطر زخم‌های کهن خون‌چکان پایان ناپذیرت.برای آزار ترسهای نهفته‌ات از سورنا.به خاطر تنهایی و احساس اینکه کسی دوستت نداشته است و ندارد.

پرگاس:

حرفت براستی مسخره است.چون شوهرت را که کشتم.پس دیگر از او و خاطراتش ترسی ندارم.

آسا:

[بهت‌زده]

سورنا را تو کشتی؟

پرگاس:

[خندان]

کمی زهر، طمع خدمتکارانش و سیلابی از سکه های طلا برای سقوط سالار دوست داشتنیمان کافی بود.

آسا:

[به پرگاس حمله می کند]

قاتل پست.

پرگاس:

[دستان آسا را می فشارد و او را به زانو در می‌آورد،آسا می‌گرید]

آه که چه لذتی داشت.او تاوان خیانتش به من را کشید.

آسا:

[زمزمه‌وار]

هیچ وقت در خود شهامت و تاب نگریستن و چشم در چشم شدن با سورنا را نداشتی، آدم حقیر، در چشمان سورنای بزرگ و شکوهمند، حتی بخاطر پرنا.تو از همه آنها گریزان بودی.

پرگاس:

[پرگاس دیوانه‌وار می‌خندد]

باز هم داستان‌پردازی‌های تمام ناشدنی، سوء تفاهم‌ها.

آسا:

اما خواهرم به تو خیانت نکرد.سورنا به تو خیانت نکرد.

پرگاس:

اما تو به پرنا خیانت کردی.

آسا:

نکردم.

پرگاس:

در پساپس و ناگاه ،با این حال و روز
پریشان پرنا، نهانی به شاهنشاه نامه نوشتی
و خواستی که بروی، که ترکش کنی. تو
داشتی در سخت‌ترین لحظات، تنهایش
می‌گذاشتی.

آسا:

من از شرافت سرداری فرزندم دفاع کردم و
بس.من عاشق خواهرم بودم و خواستم
آزادش بگذارم تا به صومعه بازگردد.

پرگاس:

[می خندد]

ببین.همه عشق های باشکوه سرانجام بر سر
سوء تفاهم به هم می‌خورند.

آسا:

و دروغ و کینه و نفرت.

پرگاس:

دردناک است اما شاید اری.به همین
سادگی.به همین بیهودگی.

[می‌خندد]

اما براستی این حرفها دیگر چه اهمیتی دارد.چون امروز دوباره نوبت قدرت نمایی من است و هنوز انتقامم به پایان خود نرسیده است.

[خیره در چشمان آسا می‌نگرد]

گوش کن.کسی نیامد.کسی دیگر برای نجات تو نخواهد آمد.خواهر زن سابق جذاب زیبا.

[تلخ می‌خندد و دستهایش را می‌گشاید، پیش می‌رود و با آسا درگیر می‌شود، بر زمینش می‌افکند و به آسا تجاوز می‌کند، اندکی بعد پرگاس بر می‌خیزد و در اتاق را می‌گشاید]

پرگاس:

جستجوی ابرند به کجا رسید؟

اوباش یکم:

هنوز هیچ.

[ناگهان بستاب خشمگین با شمشیری بیرون از نیام به درون اتاق می‌آید و در پی‌اش ابرند زخم خورده خون‌آلود، هر دو آسای برآشفته زمین افتاده را می‌بینند]

بستاب:

[سوزناک]

مادر

ابرند:

چه بلایی سر آسا آوردید؟

پرگاس:

[رو به اوباش یکم]

شمشیر را از دست بستاب بگیر.ابرند را بکش.

[اوباش یکم با شمشیری آخته به سمت بستاب هجوم می‌برد، پرگاس هم با خنجر سمت ابرند زخمی می‌رود و با او گلاویز می‌شود، ابرند بر زمین می‌غلطد، بستاب بر اوباش یکم پیروز می‌شود و او را می‌کشد و سپس سمت پرگاس می‌رود و شمشیر را بر گردن او می‌گذارد]

بستاب:

آزادش کن.پست فطرت نابکار.

[پرگاس خندان و آرام دستانش را بالا می‌برد، خنجر را روی میز می‌گذارد و کنار می‌کشد، ابرند و بستاب سمت آسا می‌روند و می‌کوشند تا کمکش کنند، آسا برآشفته اما آرام از جا بر می‌خیزد]

آسا:

پرنا کجاست؟

[نجواگر]

خواهر ناجوانمردم کجاست؟

ابرند:

چه به روزت آورده‌اند؟

آسا:

خوار و ذلیلم کرده‌اند.پسر.با آگاهی و اجازه پرنا، آن که براحتی در چنگال این پلید نمک‌نشناس رهایم کرد.

بستاب:

شاید او از قصد این نابکار پلید بی‌خبر بوده است؟

آسا:

ولی فرزندانم، باید می‌دانست که قصد او چیست.باید می‌فهمید، حدس می‌زد.اما کاری را که بایستی برای تنها خواهرش می‌کرد، نکرد.

پرگاس:

او عاشق تو نبود.هرگز نبود.

بستاب:

[دیوانه‌وار]

کار پرنا نیست.فرمان او نیست.

پرگاس:

مادرت دستان مرا برای دستگیری و اعتراف گرفتن از آسا بازگذاشت.بدون هیچ حدی.بدون هیچ کلامی و او به خوبی ذات مرا می‌شناخت.

بستاب:

امکان ندارد.

[ابرند خود را به سمت آسا می کشاند]

آسا:

ولی من دوستش داشتم.روح و روانم عاشق او بود.از آن او بود.از کودکی برای دیدنش پر می‌کشیدم.

پرگاس:

اما خواهرت در اعماق وجودش از تو نفرت داشت.

[ابرند می خواهد سوی پرگاس هجوم ببرد اما نمی تواند]

آسا:

آه، پسر عزیزم

[آرام گوشه ای از پیراهنش را پاره می‌کند تا زخمهای ابرند را ببندد]

بستاب به برادرت کمک کن.

[بستاب پیراهنش را پاره می‌کند تا زخمهای ابرند را ببندد]

پرگاس:

[قهقهه‌وار]

اما این زخمهای تیغ بران بستاب است که تن فرزندت را پاره پاره کرده است.

بستاب:

ساکت شو

[کنار در می‌رود و فریاد می‌زند]

نگهبانان

[نگهبانان می‌ایند]

زودتر بانو پرنا را خبر کنید تا به اینجا بیاید.پزشک را به اینجا بیاورید.

[فریاد می‌زند]

بروید.

پرگاس:

این زخمهایی که بر تن ابرند می‌بینم، خوب شدنی نیستند.برادر.

آسا:

وقتی که برای آخرین بار دیدمش، احساس کردم که این خداحافظی اخر است.

پرگاس:

بستاب تو در نهایت پسر منی.از گوشت و خون و استخوان منی.این فرصت را از دست نده.دل دل نکن.نترس.بگذار کار را تمام کنیم و انتقاممان را بگیریم.

آسا:

ابرند، پرگاس می خواهد کار خانواده‌مان را تمام کند، چون اعتراف کرد که در نهان و با زهر پدرت سورنا را هم کشته است.

[ابرند خنجر در دست می‌کوشد سمت پرگاس بخزد اما نمی‌تواند]

ابرند:

نامرد آدمکش

بستاب:

کشتن قهرمان نامدار ایران هم کار تو بود؟

پرگاس:

کار سختی نبود، پسرم.پول و طمع و وسوسه کارهای به‌نظر ناممکن را ممکن می‌کنند.

آسا:

وجدانت معذب نیست؟

پرگاس:

من مدتهاست که وجدان ندارم یا تقریبا ندارم.

بستاب:

چرا؟

پرگاس:

چون دوران بدی داشته‌ام.روزگاری از کین درست مثل یک افعی خودم را می‌خوردم و جلو می‌رفتم، زیرا که در گرداب خشم و ترس و حقارت فرو می‌شدم.ترس از سورنا.از بی وفایی پرنا.از محبت بی‌مهار آسا.اما دیگر پرسش کافی است.امروز روز پیروزی ماست.همه چیز آماده است.همه چیز روبراه است.پدر و پسر در کنار هم.

بستاب:

نه.هیچ چیز روبراه نیست. امروز هم روز بدی است.

[بستاب به ناگاه خنجر را در تن پرگاس فرو می‌کند و باز هم]

چون من پسر تو نیستم.بارها گفته‌ام که پسر تو نیستم که نیستم.

[پرگاس بهت زده فرو می‌افتد و می‌میرد]

آسا:

پرگاس بدبخت مرد.

[درنگ]

من سالها به او محبت داشتم.به عنوان یک انسان و یک مسیحی دوستش داشتم و اکنون بر حال او ترحم می‌کنم.

بستاب:

مرا بخاطر زخم‌های ابرند ببخش.

[آسا دستی بر سر بستاب می‌کشد و او را کنار ابرند بر زمین می‌نشاند]

آسا:

با این جال هنوز برادرید.

[بر می‌خیزد]

درست مثل من و پرنا که با همه این رخدادها هنوز خواهریم.گرچه او به من

خیانت کرد.به من زخمی تحمل ناپذیر و تاب شکن زد و خواسته و ناخواسته به جسم و روح من تجاوز کرد.

[آرام آرام عقب می‌رود و کنار صندلی می‌ایستد]

اما من می‌بخشمش.برای ابد.بخاطر همه سالهایی که درکنار هم بودیم.می‌بخشمش.خدایا تو هم مرا ببخش.

[خنجری را که در نهان از زمین برداشته بود، بالا می‌برد و بناگاه در تنش فرو می‌کند]

بدرود.

[بستاب فریاد زنان سوی آسا می‌دود]

ابرند:

خدایا

[آسا به‌ارامی روی دستان بستاب جان می‌دهد، اندکی بعد بستاب بر می‌خیزد و گوشه ای می‌ایستد، انگار چیزهایی به او حمله می‌کنند، از برابر چشمانش می‌تاراندشان و پس می‌رود تا دسته صندلی را بگیرد، سپس دو نگهبان و پزشک و پرنا سراسیمه می‌رسند، پزشک مشغول رسیدگی به ابرند می‌شود]

پرنا:

[سرگردان]

آسا مرده است؟

ابرند:

خواهرکش

[نمی‌گذارد پزشک کارش را انجام دهد]

پرنا:

وای، وای..خواهر دلبندم

پزشک:

سردار ارجمند، خون زیادی از تنتان رفته است و شرایط جسمانی‌تان حاد و خطرناک است، بگذارید تا زودتر زخمهایتان را ببندم.

پرنا:

ابرند را نجات بده.

پزشک:

کوششم را می‌کنم.

[پرنا سمت آسا می‌رود، کنارش روی زمین می‌نشیند و سر او را در آغوش می‌گیرد و می‌گرید]

پرنا:

آسای عزیزم، دختر کوچکم.

[بستاب روی صندلی می‌نشیند]

بستاب:

آه ای اژدهای بدخیم.

ابرند:

پرگاس نابکار به اعتراف خودش پدرم را کشت.مادرم را به دستور تو در بند کرد و به او تجاوز کرد و اینها همه بخاطر تو بود و بس.

بستاب:

ای کابوس تمام ناشدنی.

پرنا:

حیف شد.

[نرمانرم و عصبی می‌خندد]

خواهر خوبی بود.

بستاب:

و یک مادر بی‌نظیر.

پرنا:

مهربان و دلسوز.دریایی از محبت و بس.

ابرند:

تبهکار پلشت

پرنا:

من نقشی در مرگ پدرت نداشتم.سهمی در
مرگ آسا هم نداشتم.

بستاب:

اما پرگاس ناتوان کین‌دار به فرمان تو در
بندش کرد.

پرنا:

[بالای سر پرگاس می‌ایستد]

تو پرگاس را کشتی؟

بستاب:

با اشتیاق تمام.

پرنا:

اما این مرد پدرت بود.

بستاب:

پرگاس پدر من نبود. تو هم مادر من نیستی.

پرنا:

پرگاس براستی پدرت بود.آوخ که شنیدن این حرفهای سهمگین، آن هم اینجا، چه دردناک است، ایستاده در میان کالبد سرد انبوه مردگانی که زمانی دوستشان می‌داشتم.

ابرند:

تو گناهکاری و باید به دار آویخته شوی.

بستاب:

تو فرمان دادی که پرگاس به آسا تجاوز کند؟

[پرنا بر می خیزد و به سختی بر گونه بستاب سیلی می زند]

پرنا:

خفه شو.

بستاب:

که خردش کند.که نابودش کند؟

پرنا:

من عاشق خواهرم بودم.

[درنگ]

اما..باید می‌دانستم که پرگاس به دنبال انتقام سخت است.

بستاب:

می‌دانستی.در اعماق وجودت می‌دانستی و اجازه اعمال قدرت را به او دادی.عشق و نفرتت در هم آمیخته بود.

[درنگ]

تو دستانت به خون خواهرت آلوده است.

پرنا:

شاید باید حدس می‌زدم.

[کنار اسا می نشیند]

نمی‌توانم بار مسوولیت را از گردن خود بردارم.

ابرند:

گردنی که باید از طناب دار آویزان شود.

بستاب:

[خنجرش را بر می‌دارد و سمت پرنا می‌اید]

رویاهای خون‌بار آزادم نمی‌گذارند.سیاهی‌های پایان ناپذیر.تیرگی‌های محو ناشدنی.تباهی دامنگیر.

[درنگ]

و آرزوی اینکه تو باید بمیری.

پرنا:

چه خوب، انگار زمان شیرین تاوان فرارسیده است.شاید تو حق داری.حق من مردن است.مرگ و تنها مرگ.

[درنگ]

پس پسرم، لطفا آن را به یکباره بر قلب من فرود بیاور.

[نگهبانان سمت بستاب می‌ایند]

بیرون بروید.رهایمان کنید.

[پرنا فریاد می زند]

گم شوید.

[نگهبانان بیرون می روند، پرنا چشمانش را می‌بندد و دستانش را می گشاید]

آه حس دلنشین رفتن.لمس آسودگی و آرامش خیال.رفتن، برای ابد رفتن.

بستاب:

باید تاوان همه بدی‌هایت را بدهی.

پرنا:

بزن بستاب، بزن

ابرند:

بزن

بستاب:

[لرزان خنجر را سمت پرنا بالا می‌برد اما نمی‌زند، بناگاه پس می‌رود انگار چیزهایی در برابر دیدگانش پدیدار می‌شوند]

مادر، ای مادر

[می گرید]

پرنا:

کینه ات را خالی کن.آزاد شو..سبکبار و رها.

بستاب:

اما مرا زاده‌ای و تو هم بسیار سختی‌ها کشیده‌ای.آسا مادرم بود اما تو هم مادر منی.

ابرند:

ضعیف ترسو

بستاب:

[لرزان]

ای خدا، دیگر نه می‌توانم بزنم، نه می‌توانم که این بار هست را با خود بکشم، که

تصمیمی بگیرم، پاهایم پیش نمی‌کشندم،
دستانم بالا نمی‌روند، گامهایم خشکیده‌اند و
قلبم مانند سنگ شده است.

[درنگ]

اما نمی‌توانم

[درنگ]

در دل این تباهی بی‌انتها، این سیاهی فراگیر

پرنا:

پسرم

*[سر بستاب را در آغوش می‌گیرد اما او
خود را کناری می‌کشاند]*

بستاب:

[ناگهان می‌ایستد]

این بار سهمناک را براستی برای همیشه
نمی‌شود که بر دوش کشید، آنکی که دیگر
از همه قید و بندها بریده‌ام.اکنونی که
گسسته‌ام.

[درنگ]

پس شاید بهتر است حالا که عزمم را جزم
نمی توانم بکنم، حالا که با اندرون خودم در
کشاکشم و با خود کنار نمی‌آیم، من هم به

دوردست ها به دنبال آنها بروم، تا من
پدرکش هم دیگر نباشم.

[خنجر را بالا می‌برد]

پرنا:

نه بستاب نه

*[اما بستاب خنجر را بر قلب خودش فرود
می‌اورد و فرو می‌افتد، پرنا سمت بستاب
می‌شتابد و پزشک هم]*

بستاب:

سرانجام آسوده شدم. مادر

پرنا:

پسر عزیزم

*[بستاب می‌میرد، پرنا فریاد کنان دستانش را
به آسمان بلند می‌کند و سپس آشفته بر
می‌خیزد و از سویی به سویی می‌رود]*

نه...نه..بی‌دلیل دست به دعا در این کشتار
در آرزوی معجزه‌ای در میانه ایستاده‌ام،
وقتی که گناهبارم.

ایستاده در برابر این تن.در برابر این کالبد
نقرآگین خون‌آلود.

ابرند:

تو خواهرت را کشتی.تو تنها پسرت را کشتی.

پرنا:

[زانو می زند]

خدایا، این را قلبم خوب می‌داند.تک تک ذرات وجودم می‌داند، وقتی که گناهکارم.

[سر آسا را نرمانرم بلند می‌کند]

مرا در جانگدازترین دوزخ سیاه فرو ببر، در ظلماتی چنان غلیظ که به تیغش نتوان برید، اما آخر اکنون برای این تن نازک دلسوز مهربان دوست داشتنی: معجزه‌ای، یا یک گسست، یک درخشش، یک لطف، یک بخشش تاب ناپذیر، یک بارقه و همین.

ابرند:

معجزه‌ای در کار نیست.

پرنا:

[برمی‌خیزد]

افسوس که شوری بپا نمی‌شود، توفانی روزگار را در هم نمی‌پیچد و همه چیز همانگونه است که هست.سرد، سخت و سهمگین.

ابرند:

همه می‌میریم.

پرنا:

[سوی بستاب می رود]

این هست فسرده‌روزگار جوان هم دیگر کسی را نمی‌شناسد.این آخرین یار.آخرین بازمانده از روزگار بی‌رحم غدار.

[پیش می‌رود و تن زخمی آسا را می‌چرخاند و می نگردش]

واین.وای، وای.. خواهر عزیزتر از جانم. حالا من با این بار تحمل ناپذیر و این تن فرسوده رو به زوال چه باید بکنم؟ چگونه پیش بروم؟ چگونه ادامه دهم؟

ابرند:

تو هم باید بمیری.

پرنا:

[بستاب را می‌نگرد]

افسوس، پسرم.

[باز آسا را می‌نگرد]

ابرند دلیل راستین مرگشان چیست؟

[ابرند می‌خواهد چیزی بگوید اما پرنا دستانش را به نشانه خاموشی بالا می‌برد]

کسی نمی‌داند.دلیل راستین رخدادهایی چنین
و مرگامرگی چنین مهیب را هیچ
کسی‌نمی‌داند.

ابرند:

تو باعث مرگ آنها شدی.

پرنا:

نه، ابرند، صبح پا شدند و بعد مُردند.به
همین سادگی.

[نجواگر]

مانند تمامی مردگان جهان.

[درنگ]

در بامدادی سیاه برخاستند و بعد بیهوده
مُردند.

[به فریاد]

من نقشی نداشتم.

ابرند:

دیوانه.

[خون‌چکان]

کینه تو و پرگاس باعث مرگ آنها شد.آنها و
تمامی فرزندانت و باعث مرگ من.

پرنا:

حالا بنگر، هجوم اشباح فرزندانم را

[انگار سویشان می‌رود اما ناگهان می‌ایستد]

کودکان خون‌آلود مرده عزیزم را

[خنجری را از کناره برمی‌دارد و خندان بالای سر ابرند می‌نشیند]

ولی این را درست گفتی که در نهایت همه می‌میرند، انسان طمع‌کار.ببین، تو هم از ما جدا نیستی.کاری هم از پزشک برای زخم‌های دهان گشاده خونچکان تو بر نیامده است و نمی‌آید.

ابرند:

اکنون زمان مردن من نیست.من در این پستی نباید بمیرم.

پرنا:

زمان چه اهمیتی دارد؟

[به آسا اشاره می‌کند]

مثلا نگاهی به کالبد بی‌جان آسا بکن، که زمانی زیبا بود.درخشان و شکوهمند و شادان و استوار ولی اینک تکیده و تیره به نظر می‌رسد و نرم نرم در خود پس

می‌نشیند و چروکیده می‌شود: چند سالش بود؟

ابرند:

آدمکش.من نباید این‌گونه بمیرم.هنوز آرزوهای زیادی دارم.

[خودش را سمت پرنا می‌کشاند]

پرنا:

[با خنجر بازی می‌کند]

چهل سال، پنجاه سال... شاید

ابرند:

اما دیگر درهم شکسته است.

پرنا:

و از آن دلخراش‌تر مرده است.همه‌شان مرده‌اند تا اندک به حفره‌های در گسست درهم فشرده بدل شوند.به کبودی های تباهی پذیر. مانند تو.

ابرند:

به دست آن پرگاس سگ صفت بی‌لیاقت خواهر بی‌گناهت را کشتی.خانواده اشرافی کارنها را نابود کردی.

پرنا:

من؟ نه.. شاید.اما نه... با این حال این سرنوشت حق من نبود.سهم من نبود، قصد من نبود، اما دیگر تفاوتی نمی‌کند.

ابرند:

[می خواهد چنگالش را بر تن پرنا بیفکند که پرنا کنار می‌کشد و ابرند فرو می‌افتد]

پزشک، کمکم کن.

[پزشک پیش می آید و سری می‌جنباند]

پزشک:

سردار ابرند، آرام و امیدوار باشید، من هر کاری از دستم بر آمده است، برایتان کرده‌ام.

پرنا:

آرام باش، آزمند بدبخت، سردار سپهسالار ابرند، چون وقت زیادی نداری، خون زیادی از دست داده‌ای و دست و پای بیهوده می‌زنی، پس شکیبا باش و بنگر

ابرند:

[بریده]

تو باید بمیری

پرنا:

[دیوانه‌وار می‌خندد]

خواهرزاده، بزودی دست کم به این آرزوی خود خواهی‌رسید تا در دوزخ همدیگر را ببینیم، چرا که من هم تا اعماق جان و تنم رنج‌دیده و خسته و بریده‌ام.

[کنار آسا در کناری می‌نشیند وآرام چشمان آسا را می‌بندد، سپس به دیوار تکیه می‌دهد و دستانش را می‌گشاید]

هی...آسا،نمایندگان شاه بزودی به اینجا خواهند رسید، آن کفتارهای در انتظار، درست در زمانی که همه مرده‌ایم،

فکرش را بکن!

آخرین کسانی که پس از رفتنمان می‌بینیم، چند آدم دیگر غریبه‌اند، با صورتک‌هایی سرد و دل هایی مرده، در یک اتاق درندشت. که راهی به جایی ندارد.که هیچ گریزگاهی ندارد.در میان آدمهایی که با حفره‌های دهان گشوده زخمهای‌شان بازشان نمی‌شناسی، ولی اشباحشان گرداگردت را گرفته‌اند و رقص کنان پیشت می‌کشند.کسی بیادت نمی‌آورد، کسی تو را نمی‌شناسد، کسی اهمیتی به کالبد بی‌جانت و رنجهایی که کشیده‌ای نمی‌دهد و کسانی که دوستشان داری حتی نزدیکت هم نمی‌شوند، چرا که دیگر نیستند و تو هم داری آرام آرام جان می‌دهی و خلسه‌وار دوردست را می

نگری.سبکی را، تهی بودگی را، تباهی را
.ولی حتی اینها هم دیگر مهم نیست.

[درنگ]

چون...وای، چه حس لذتبخشی باید باشد، سرانجام راحت می شوی، آسوده و تمام.

[برمی خیزد و روی صندلی می نشیند]

آدم بهتر است که بجای ذره ذره رنج کشیدن، گوشه همین قتلگاه آشنا و در کنار نزدیکانش بمیرد.

[صلیبی می‌کشد]

خدایا مرا ببخش.از این گناه سهمگین و همه گناهانم بگذر.چون دیگر نمی‌کشم، خسته‌ام، خیلی خیلی خسته‌ام.

[آن‌گاه پرنا خنجر را در سینه‌اش به‌آرامی فرو می کند، می افتد و می میرد]

پایان

Cover by canva pro

About the author:

Reza Taheri Bashar (born in Tehran -1979) playwright, poet and critic of literature and philosophy

Books:

Play and screenplay: The Tragedy of The Death of King Antiochus

Play and screenplay: The Tragedy of The Death of Bardia

Play and Screenplay: The Tragedy of The Death of King Ardashir

Play and screenplay: The Tragedy of The Death of Asa

Play and Screenplay: The Tragedy of The Death of King Farvard

Play and Screenplay: The Tragedy of the Death of Irene

Play and screenplay: The Tragedy of the Death of Sogdianus

And : The first eighty love letters

Contact me:

Reza.taheri.basharrrrr@gmail.com